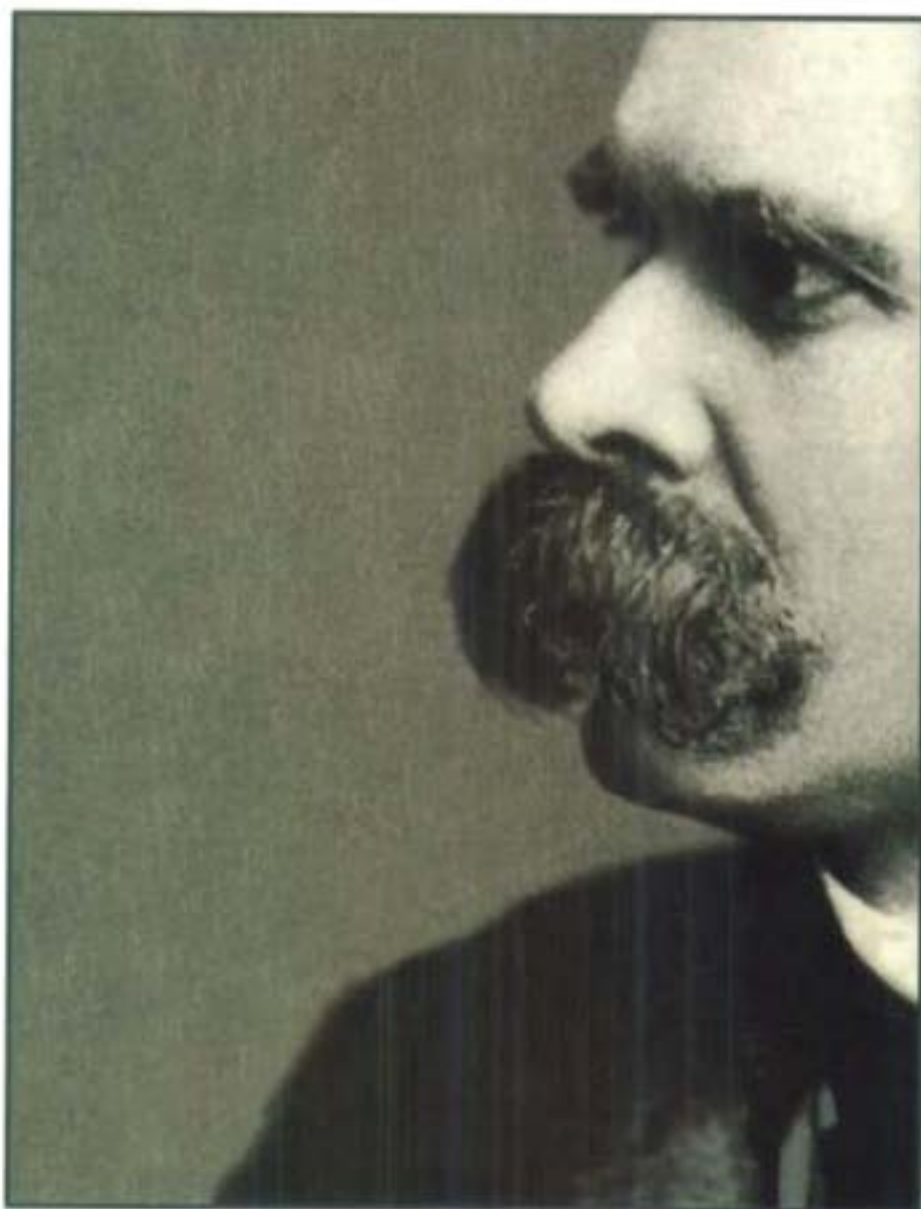


فریدریش نیچه

این است انسان

چگونه آن می شویم که هستیم؟



ترجمه دکتر سعید فیروزآبادی

فریدریش ویلهلم نیچه



این است انسان

چگونه آن می شویم که هستیم



ترجمه‌ی دکتر سعید فیروزآبادی

Nietzsche, Friedrich Wilhelm نیچه، فریدریش ویلهلم ۱۸۴۴ - ۱۹۰۰ م

این است انسان چگونه آن می‌شویم که هستیم / فریدریش نیچه؛ ترجمه سعید
فیروزآبادی. - تهران: جامی، ۱۳۸۴.

ISBN: 964-7468-92-X

۱۸۴ ص. - (مجموعه آثار نیچه: ۹)

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.

Ecce homo: 1999.

عنوان اصلی:

۱. نیچه، فریدریش ویلهلم، ۱۸۸۴ - ۱۹۰۰ م. Nietzsche, Friedrich Wilhelm

سرگذشتنامه. ۲. فیلسوفان - آلمان - سرگذشتنامه. الف. فیروزآبادی، سعید، ۱۳۴۴ -

مترجم. ب. عنوان.

۱۹۳

B ۳۳۱۶ / آ ۳

۱۳۸۴

۳۲۶۵۳ - ۸۴ م

کتابخانه ملی ایران



خیابان دانشگاه، چهارراه وحید نظری، شماره ۱۶۲

تلفن ۶۶۴۰۰۲۲۳

این است انسان

فریدریش نیچه

ترجمه: دکتر سعید فیروزآبادی

چاپ دوم: ۱۳۸۶

شمارگان: ۲۷۰۰ جلد

چاپ: نیل

حروف‌نگاری: کوشش

حروف‌نگار، سوسن خامنه‌ای

حق چاپ محفوظ است

شابک: x - ۹۲ - ۷۴۶۸ - ۹۶۴

ISBN: 964 - 7468 - 92 - x

این است انسان (جامی)

۲,۷۰۰ تومان

فهرست

۵	یادداشت مترجم
۷	پیشگفتار
۱۵	متن کتاب
۱۷	چرا چنین فرزانه‌ام
۳۳	چرا چنین هوشمندم
۵۶	چرا کتاب‌هایی چنین خوب می‌نگارم
۶۸	زایش تراژدی
۷۵	رساله‌های نابه‌هنگام
۸۱	انسانی، بسیار انسانی
۸۹	سپیده‌دم
۹۳	حکمت شادان
۹۵	چنین گفت زرتشت
۱۱۲	فراسوی نیک و بد
۱۱۴	تبارشناسی اخلاق
۱۱۶	غروب بتان
۱۱۹	قضیه‌ی واگنر
۱۲۷	چرا من تقدیر هستم
۱۴۱	پی‌گفتار: زرتشت، نیچه و لوسالومه

به نام خداوند جان و خرد

یادداشت مترجم

فریدریش نیچه فرزند خانواده‌ای پروتستان بود و در پانزدهم اکتبر ۱۸۴۴ در روکن^۱ دیده به جهان گشود. از ۱۸۵۸ تا ۱۸۶۴ به مدرسه‌ی پفورتن رفت و بعد به تحصیل الهیات و فقه‌اللغه کلاسیک در دانشگاه‌های بن و لایپزیگ پرداخت. ۱۸۶۹ بدون اخذ مدرک دکتری و نگارش رساله‌ی استادی به سفارش استادش، ریچل، برای تدریس به دانشگاه بازل فرا خوانده شد. آشنایی و دوستی نیچه از سال ۱۸۶۸ با ریشارد واگنر و قطع رابطه با او در سال ۱۸۷۸ بر زندگی و آثار نیچه تأثیری فراوان بر جا نهاد. تأثیر قدرتمند هنر واگنر سبب نگارش نخستین اثر نیچه با عنوان *زایش تراژدی از روح موسیقی* (۱۸۷۲) شد و در آن نیچه تصویری از هنر کلاسیک دوره‌ی روم و یونان باستان را مطرح ساخت. در این نوشته نیچه به وضوح از زبان‌شناسی روی می‌گرداند و به فلسفه می‌پردازد.

نیچه تدریس در دانشگاه را به دلیل بیماری در سال ۱۸۷۹ رها می‌کند و یکسره به نگارش آثار فلسفی روی می‌آورد. افزون بر واگنر شوپنهاور نیز بیش‌ترین تأثیر را بر نیچه نهاده است. در فلسفه‌ی نیچه چون شوپنهاور فلسفه‌ی خواست مطرح می‌گردد.

از مشهورترین آثار نیچه باید به *چنین گفت زرتشت* (۱۸۸۳ - ۱۸۸۵) نیز اشاره کرد. این اثر کاملاً فلسفی با شیوه‌ی بیان ادبی بر بسیاری از

1. Röcken.

نویسندگان سده‌ی بیستم اروپا تأثیر نهاد و هنوز هم این تأثیر مشاهده می‌شود. نیچه بعدها به بسط و گسترش نظام فلسفی خود در خواست قدرت پرداخت و در فراسوی نیک و بد، پیش‌درآمدی بر فلسفه‌ی آینده (۱۸۸۶) این نظام را مطرح ساخت.

در آغاز سال ۱۸۸۹ و در شهر تورین تعادل روحی نیچه بر هم خورد و پس از آن با همان روان‌پریشی در ینا، ناومبورگ و وایمار به زندگی ادامه داد و سرانجام بیست و پنجم اوت ۱۹۰۰ در وایمار درگذشت. بی‌شک ادبیات، فرهنگ و تمدن غرب در سده‌ی بیستم تأثیر فراوانی از اندیشه‌های نیچه پذیرفته است.

اما این فیلسوف که بهترین نمونه‌ی بیماران روان‌تنی است، در سال ۱۸۸۸، یعنی یک سال پیش از روان‌پریشی نهایی، به نگارش آثار و طرح‌های فراوانی پرداخت. این است انسان نیز در همان سال نگاشته شد و بعدها پترگاست، شاگرد و دوست صمیمی نیچه، این اثر را برای چاپ و انتشار آماده ساخت. در سیر تکاملی آثار نیچه مشخص شده است که برخی از بخش‌های این اثر را خواهر نیچه حذف کرده و حتی آن‌ها را «پریشان‌گویی» خوانده است. از این رو ترجمه‌ی حاضر براساس متن آلمانی و با تصحیح و گردآوری جورجیو کُلی و ماتسینو موتیناری در سال ۱۹۹۹ به فارسی ترجمه شد. امید است این اثر که نیچه در آن به بازگویی شرح زندگی و دلیل نگارش آثار خود می‌پردازد، برای درک بهتر اندیشه و فلسفه‌ی او درخور توجه قرار گیرد.

دکتر سیدسعید فیروزآبادی

شهریور ۱۳۸۴

پیش‌گفتار

۱

با این پیش‌بینی که من ناگزیرم خیلی زود به آن سخت‌ترین ضرورت انسانی پردازم که تاکنون مطرح شده است، چاره‌ای جز آن ندارم که بگویم من کیستم. به احتمال زیاد این نکته را می‌دانند، زیرا بدون «شواهد» کاری نکرده‌ام. اما سوء تفاهم بین سترگی و وظیفه‌ی من و خُردی معاصران من به این دلیل مطرح می‌گردد که آنان به سخن من گوش فرا نداده و حتی مرا ندیده‌اند. من تنها به اعتبار خویش زنده هستم و شاید پیش‌داوری صرف باشد که بگویم من زندگی می‌کنم؟... تنها نیاز به صحبت با آن «فرهیخته‌ای» دارم که تابستان به ابرنگنادین^۱ می‌آید تا به من بقبولاند که زندگی نمی‌کنم... در چنین شرایطی تنها یک وظیفه وجود دارد که عادت و بیش‌تر غرور غرایزم به ستیزه با آن برمی‌خیزد، منظورم بیان این نکته است که به سخن من گوش فرا دهید! زیرا من چنین و چنان هستم. خاصه مرا با دیگران اشتباه نکنید!

۲

برای مثال من دیو یا هیولای اخلاق نیستم، بلکه حتی سرشت من

۱. Oberengnadin، منطقه‌ای در سوئیس. (همین جا یادآور می‌شود که تمامی پانوشت‌ها

افزوده‌ی مترجم است.)

متضاد آن‌گونه‌ی انسانی است که تاکنون چون گونه‌ای پر فضیلت آن را ستوده‌اند. سر بسته بگویم، به نظرم می‌رسد که دقیقاً همین دگرگونی مایه‌ی افتخار من است. من شاگردِ دیونیزوس^۱ فیلسوف هستم، حتی بیش‌تر می‌پسندم که ساتیری^۲ باشم تا قدیس. اما تنها این نوشته را می‌خوانند. شاید بخت یارم شود، شاید این نوشته هیچ مفهومی جز بیان این تضاد به شیوه‌ای شادکام و انسان‌دوستانه نداشته باشد. در این صورت آخرین وعده‌ای که می‌دادم، «اصلاح» بشریت بود. هیچ بت دیگری را بر پا نخواهم ساخت و آن بتان کهن خواهند آموخت که پاهای گلی چیست. واژگونی بت‌ها (یعنی همان «آرمان‌ها» از دیدگاه من) کار و پیشه‌ی من است. آن هنگام که عالم آرمانی را به دروغ بنا نهادند، ارزش، مفهوم و حقیقت واقعیت را از بین بردند... «عالم بود» و «عالم نمود» همان عالم دروغین و واقعیت است... دروغ آرمان تاکنون نفرین واقعیت بوده و حتی بشریت نیز تا سر حد پست‌ترین غرایز خود فریب آن را خورده و به راه خطا رفته است، یعنی تا سر حد پرستش ارزش‌های واژگونه‌تر از آنی که هست، رفته و گویی این ارزش‌ها تازه تضمین بالندگی، آینده و حقِ متعالی او نسبت به آینده بوده است.

۳

آن کس که بلد باشد هوای نوشته‌های مرا تنفس کند، می‌داند که این هوای بلندی‌ها، هوایی قوی است. باید برای چنین هوایی ساخته شده باشیم، زیرا در چنین هوایی خطر سرماخوردگی کم نیست. یخ در همین

۱. خدای باروری و شراب در اساطیر یونانی.

۲. ساتیرها در اساطیر یونان پیروان دیونیزوس بودند و بیش‌تر در کوه‌ها و جنگل‌ها زندگی می‌کردند. شیوه‌ی زندگی ساتیرها بیش‌تر خوشگذرانی و شیطنت بود.

نزدیکی و تنهایی هراس‌انگیز است، اما شگفتا که همه چیز در پرتوی نور چنین آرام گرفته است! شگفتا که تنفس چه آزادانه است! شگفتا که بسیاری از امور را زیرپای خود حس می‌کنیم! فلسفه تا آن جا که من اکنون دریافته‌ام، زیستن داوطلبانه در یخ و کوهستان‌های بلند است، یعنی کندوکاو برای تمامی امور بیگانه و شک‌برانگیز هستی و هر آنچه که تاکنون اخلاق آن را تارانده است. برپایه‌ی تجربه‌ای طولانی که در آوارگی بر این بلندی‌های ممنوع کسب کرده‌ام، دلایلی را آموخته‌ام که تاکنون سبب اخلاقی و آرمانی شدن امور می‌شده‌اند، یعنی آموخته‌ام که آن‌ها را بسیار متفاوت از آن دلایل پسندیده بدانم. این چنین تاریخ پنهان فیلسوفان و روان‌شناسی نام‌های سترگ آنان بر من روشن شده است. جان تا چه حد تاب حقیقت را می‌آورد و تا چه سان پروای حقیقت را می‌کند؟ درک همین نکته در گذر زمان بیش‌تر و بیش‌تر سنجه‌ی حقیقی من شد. خطا (ایمان به آرمان) کوری نیست، خطا بزدلی است... هر موفقیتی، هر گامی به پیش در شناخت ناشی از دلیری، سختگیری بر خویشتن و پاکی با خود است... من آرمان‌ها را رد نمی‌کنم، تنها در تماس با آن‌ها دستکشی بر دست می‌کنم... ما با ممنوعیت‌ها می‌ستیزیم و این نشانه‌ای از پیروزی فلسفه‌ی من است، زیرا تاکنون پیوسته تنها حقیقت را ممنوع دانسته‌اند.

۴

بین نوشته‌های من زرتشت اثری خاص است. با این اثر بزرگ‌ترین هدیه‌ای را به بشریت اعطا کردم که تاکنون وجود داشته است. این کتاب با آوازه‌ای هزاران ساله تنها والاترین کتابی نیست که وجود دارد، بلکه کتاب آن هوای بلندی‌هاست و تمامی واقعیت انسان در فاصله‌ای بس سترگ زیرپای آن است، ژرف‌ترین کتابی است که از درونی‌ترین غنای حقیقت

زاده شده و چاهی خشک ناشدنی است که هر دلوی پس از رسیدن به ژرفای آن لبریز از زر و نیکی خواهد شد. این جا هیچ «پیامبر» یا از جمله بیماران نفرت‌انگیز دوجنسی اراده‌ی قدرتی که نام بنیانگذاران دین را بر آنان می‌نهند، سخن نمی‌گوید. به ویژه باید آن طنین، آن آوای آرام‌بخشی را که از این دهان برمی‌آید به درستی شنید تا در حق مفهوم حکمت آن با همدردی ظلمی روا نداریم. «خاموش‌ترین سخنان آن است که طوفان برمی‌انگیزد و اندیشه‌هایی که با پنجه‌ی کبوتران می‌آیند، عالم را هدایت می‌کنند.»

انجیرها از درختان فرو می‌ریزد، پوست سرخ انجیرهای خوب
و شیرین هنگام فرو افتادن کنده می‌شود. برای انجیرهای
رسیده من باد شمالی هستم.

از این روای دوستان، چون انجیرها این آموزه‌ها نصیب شما
می‌شود، شهد آن را بچشید و گوشت شیرین آن را بخورید! همه
جا پاییز است و آسمان صاف و بعد از ظهر.

این جا هیچ خشک‌اندیشی سخن نمی‌گوید، این جا «وعظ» نمی‌کنند، این جا ایمان نمی‌طلبند، بلکه از دریای بی‌کران نور و ژرفای نیک‌بختی قطره قطره، جمله جمله و با آرامشی لطیف این سخنان را فرو می‌ریزند. چنین کاری تنها از عهده‌ی بزرگان برمی‌آید و گوش سپردن امتیازی بی‌همانند است، هیچ‌کس نیست که آزادانه گوش به زرتشت بسپارد... آیا با این همه زرتشت خود فریبکار نیست؟... اما آن هنگام که برای نخستین بار به تنهایی خود بازگردد، با خود چه خواهد گفت؟ دقیقاً عکس آن حرفی را خواهد زد که «حکیم»، «قدیس»، «مصلح عالم» و دیگر فاسدان در چنین حالی می‌گویند... او نه تنها دگرگونه سخن نمی‌گوید، بلکه خود نیز دگرگونه است...

تنها ره می‌سپارم، ای رهروان من! حتی شما نیز تک و تنها ره

خواهید سپرد! این خواست من است.
از من دوری کنید و در برابر زرتشت مقاومت ورزید! حتی برتر
از آن، از او شرم کنید! شاید شما را فریفته باشد.
انسانِ اهل شناخت تنها نباید دشمنانش را دوست بدارد، بلکه
باید قادر باشد به آنان نفرت ورزد.
اگر پیوسته شاگرد بمانید، زحمت آموزگار خویش را جبران
نکرده‌اید.

راستی چرا نمی‌خواهید این حلقه‌ی گل مرا پرپر کنید؟
به من احترام می‌ورزید، اما اگر روزی احترام شما واژگون شود،
چه خواهد شد؟

زنهار که این تندیس به شما گزندی نرساند!
می‌گویید به زرتشت باور دارید؟ اما زرتشت دیگر کیست! شما
به من ایمان دارید، اما مومنان دیگر کیستند؟
هنوز خود را نجسته بودید که مرا یافتید. این کُنشِ همه‌ی
مومنان است و از این رو تمامی این ایمان‌ارزشی اندک دارد.
حال فرمان می‌دهم که مرا از یاد برید و خویشتن را بیابید و تازه
آن هنگام که همگی مرا انکار کردید، به میان شما باز خواهم
گشت.

فریدریش نیچه

متن کتاب

در این روز کامل که تمامی میوه‌ها می‌رسند و تنها انگورها قهوه‌ای نمی‌شوند، یکباره به نظرم رسید که پرتوی از خورشید بر زندگی افتاد، به پشت سر، به بیرون نگرستم، هرگز این همه نیکی را یکباره ندیده بودم. امروز بیهوده چهل و چهارمین سال زندگی خود را به گور سپردم، حق خاکسپاری آن را داشتم و هر آنچه که زندگی در آن بود، نجات یافت و نامیرا شد. سنجش دوباره تمامی ارزش‌ها، نغمه‌های دیتی رامبی دیونیزوس و برای رفع خستگی، غروب بتان، تمامی این آثار هدیه‌های امسال و حتی آخرین فصل آن بود! چگونه ممکن است که از تمامی زندگی خود سپاسگزار نباشم؟ از این رو روایت زندگی خویش را برای خود بازمی‌گویم.

چرا چنین فرزانه‌ام

۱

نیک‌بختی هستی من و شاید منحصر به فرد بودن آن به دلیل سیاه‌روزی است، چون اگر بخواهم معماگونه این امر را بیان کنم، من در مقام پدرم مرده‌ام و در مقام مادرم هنوز زندگی می‌کنم و پیر می‌شوم. این تبار دوگانه‌ی من چون بالاترین و پایین‌ترین پله‌ی نردبان زندگی در عین حال منحنی و سرآغازی است و اگر قدرت بیان آن بی‌طرفی، آن رهایی از جانبداری در مسایل کلی زندگی را داشته باشد، شاید نشانه‌ی تفاوت من با دیگران است. من برای نشانه‌های آغاز و پایان شامه‌ای ظریف‌تر از تمامی انسان‌های گذشته دارم و بهترین آموزگار آن هستم، زیرا هر دو را می‌شناسم، هر دو در وجود خودم است. پدرم سی و شش ساله بود که مُرد، مردی بود ظریف، دوست داشتنی و بیمار، درست چون موجودی که تقدیرش گذر از این جهان است و بیش‌تر خاطره‌ای خوش از زندگی بود تا خود زندگی. همان سالی که زندگی او به پایان رسید، زندگی من نیز در سرآشویی سقوط افتاد و در سی و ششمین سال زندگی، من نیز به پست‌ترین نقطه‌ی زندگی خود رسیدم، یعنی زندگی می‌کردم، اما نمی‌توانستم سه گام جلوی خویش را ببینم. آن زمان‌ها (سال ۱۸۷۹ بود) از شغل استادی در دانشگاه بازل کناره‌گرفتم، تمامی تابستان را چون

سایه‌ای در سنت موریس^۱ و زمستان بعدی را که بی‌نورترین زمستان زندگی من بود، باز هم چون سایه‌ای در ناومبورگ^۲ گذراندم. این پست‌ترین حال من بود و «آواره و سایه‌اش» را در این حال نگاشتم. بی‌شک آن زمان در درک سخن سایه‌ها خبره بودم... زمستان بعدی، نخستین زمستان در جنوا، آن شیرینی و معنویتی که با کم‌خونی و ضعف شدید عضله‌ها فراهم می‌شود، باعث پیدایش «سپیده‌دم» شد. آن روشنایی و شادکامی به حد کمال، حتی آن سرشاری روح که اثریاد شده منعکس می‌کند، برای من نه‌تنها ژرف‌ترین ضعف جسمی، بلکه حتی تحمل درد را ممکن ساخت. در میانه‌ی آن عذاب‌هایی که ناشی از سه روز متمادی سردرد و بالا آوردن خلط است، به وضوح دیالکتیکی در عالی‌ترین شکل آن دست یافتم و چنان خونسرد به اندیشیدن در آن باب پرداختم که در حال سلامتی نمی‌توانم به‌طور دقیق، پخته و خونسرد برای این کار باشم. شاید خوانندگان آثارم بدانند که من تا چه حد دیالکتیک را نشانه‌ی انحطاط می‌دانم و برای مثال، مشهورترین نمونه‌ی آن هم قضیه‌ی سقراط است. تمامی ناراحتی‌های بیمارگونه‌ی خرد، حتی آن حال نیمه‌هشیاری که تب در پس آن می‌آید، تا امروز برایم کاملاً موضوع‌هایی بیگانه بوده است و در باب سرشت و شدت آن باید از راه‌های علمی می‌آموختم. خون من گردش آرام دارد. هیچ‌کس نتوانسته است علت آن حالت تب مرا دریابد. پزشکی که مدت‌های مدید به درمان من چون بیماری عصبی می‌پرداخت، سر آخر گفت: «خیر! موضوع ربطی به اعصاب شما ندارد، فقط خود من عصبی هستم.» اصلاً هیچ ضایعه‌ی جسمی دیده نمی‌شد، ناراحتی معده که معمولاً همیشه پیامد خستگی کلی و ضعف شدید سیستم عصبی است، دلیل جسمی نداشت. حتی

1. St. Moritz.

2. Naumburg.

ناراحتی چشمی و خطر کور شدن که گاه و بی‌گاه فزونی می‌گرفت، خود پیامد امری دیگر بود و دلیل اصلی نبود، به گونه‌ای که هر بار نیروی زندگی در وجودم فزونی می‌یافت، بینایی‌ام نیز بیش‌تر می‌شد. این بهبودی من سال‌ها و سال‌ها طول می‌کشید و متأسفانه در عین حال گاهی بازگشت دوباره‌ی، تباهی و ظهورِ گاه و بی‌گاه نابودی در وجودم پدید می‌آمد. آیا باید پس از تمامی این موارد بگویم که در موضوع انحطاط بسی کار آزموده‌ام؟ این انحطاط را از اول تا آخر و از آخر تا پایان حرف به حرف خواندم. حتی آن هنر ظریف درک و فهم، آن اشاره به اختلاف‌های ریز معنایی، آن روان‌شناسی «نگرش به سایر امور» و هر آنچه را که برایم پیش آمد، آن زمان تازه آموختم و همگی هدیه‌ی آن دوره‌ای بود که در آن تمامی امور در وجود من هم‌چون مشاهده‌ی امور و اندام‌های لازم برای این مشاهده ظریف می‌شد. از نگاه بیمار به مفاهیم و ارزش‌های سلامتی و دگرباره عکس آن، از سرشاری و اعتماد به نفس زندگی غنی به فرودست، به آن کار پنهان غریزه‌ی انحطاط نگرستن، مدت‌های مدید تمرین و تجربه‌ی خاص من بود و این چنین روزی به استادی در این کار رسیدم. حال در این کار چیره‌دست شده‌ام و خود در واژگونی چشم‌اندازها دست به‌کارم و این نخستین دلیل بر آن است که تنها برای من «بازسنجی تمامی ارزش‌ها» امکان دارد.

۲

صرف‌نظر از این که من تباه شده‌ام، در عین حال خود در تقابل با این مفهوم نیز هستم. دلیل من هم این است که افزون بر این در مقابله با حالت‌های ناگوار پیوسته از سرِ غریزه ابزار را درست انتخاب کردم، یعنی این تباهی به خودی خود پیوسته ابزاری علیه خویش برگزیده است. در

کل، سلامت و از جنبه و دیدگاهی خاص منحط بودم. آن نیروی دستیابی به تنهایی مطلق و رهایی از مناسبات معمول، آن اجبار علیه خودم و عدم نگرانی نسبت به خویشتن و رسیدگی و مراجعه به پزشکان بیان‌کننده‌ی آن اطمینان‌گریزی بی‌قید و شرط از آن امری است که آن زمان ضروری بود. خود اختیار خویش را به دست گرفتم و بهبودی خود را فراهم ساختم و شرط آن (که هر فیزیولوژیستی نیز آن را تأیید می‌کند) این است که فرد در اصل سلامت است. موجودی تباه به شیوه‌ی معمول ممکن نیست بهبودی یابد و حتی کم‌تر امکان دارد که خود بتواند خویشتن را بهبودی بخشد، اما برای فردی معمولی و سالم ممکن است بیماری حتی انگیزشی نیروزا برای زندگی و ادامه‌ی آن باشد. در واقع به نظر من آن دوره‌ی طولانی بیماری این چنین بود و من زندگی و خویشتن را در آن دوره دوباره یافتم، مزه‌ی تمامی امور نیک و حتی کوچک را به گونه‌ای چشیدم که برای دیگران کار آسانی نیست و از اراده‌ی خویش برای سلامتی به زندگی و فلسفه‌ی خود رسیدم... زیرا باید به این نکته توجه کنیم که آن دوره‌ی پایان بخشیدن به بدبینی، پست‌ترین سال‌های زندگی من بود و غریزه‌ی بازپروری خویشتن فلسفه‌ی فقر و هراس را بر من ممنوع می‌ساخت... و اصلاً با چه نشانه‌هایی می‌توان آن حس سلامتی را دوباره دریافت؟ با این نشانه که ادراک هر انسان سالمی در ما حسی نیک را برمی‌انگیزد و این که او خود خویشتن خویش را از جنس ظریف و عطرآگین بنا نهاده است. تنها اموری برای او گوار است که برایش مناسب باشد و علاقه و محبت او زمانی به پایان می‌رسد که از مرز سودمندی گذشته باشد. او برای جراحات‌ها مرهمی می‌یابد و از اتفاق‌های ناگوار سود می‌جوید و هر آنچه که سبب مرگ او نشود، او را قوی‌تر می‌سازد و غریزی هر آنچه را که می‌بیند، می‌شنود و تجربه می‌کند و کل وجود خویش را گرد می‌آورد. تفاوتی نمی‌کند که به کتاب، انسان یا چشم‌اندازها پردازد، او همیشه در

میان اجتماع خویش است و باگزینش و ایجاد فرصت و اعتماددورزی تمامی امور را گرامی می‌دارد. نسبت به تمامی تحریک‌ها واکنشی آرام نشان می‌دهد و این آرامش خود آموخته‌ی احتیاطی طولانی و افتخاری خودخواسته است. او هر تحریکی را می‌آزماید و اصلاً در فکر آن نیست که از آن بگریزد. او «بدبختی» و «گناه» را باور ندارد و خود و دیگران را مهیا می‌کند و می‌داند که امور را چگونه به فراموشی بسپارد و قدرت کافی برای آن را دارد که تمامی کارها را به بهترین نحو به سود خویش دگرگون سازد. بنابراین من خود تجسم متقابل تباهی هستم، چون خویشتن را توصیف کردم.

۳

از دیدگاه من داشتن چنین پدری امتیازی بس بزرگ است، زیرا کشاورزانی که او برای آنان وعظ می‌گفت، (آخر پدرم پس از چند سال زندگی در دربار آلتنبورگ^۱ در سال‌های آخر کشیش شده بود) عنوان می‌داشتند که بی‌شک فرشته نیز سیمایی چون پدرم دارد. به این ترتیب به مسأله‌ی نژاد می‌رسم. من نجیب‌زاده‌ای لهستانی و از خونی پاک هستم که حتی قطره‌ای خون پلید، یعنی کم‌ترین حد از خون آلمانی، نیز با آن درنیامیخته است. اگر ژرف‌ترین تضاد وجود خود، یعنی همان رذالت ناگسستنی غرایز را بکاوم، پیوسته مادر و خواهران خود را می‌یابم و باور به خویشاوندی با چنین ارذلی نوعی توهین به مقام الهی من است. آن رفتاری که مادر و خواهرم در حق من روا می‌دارند تا این لحظه احساس ناخوشایند و صف‌ناپذیری را در وجودم جاری می‌سازد، یعنی در این جا ماشین کامل جهنم با اطمینانی تزلزل‌ناپذیر در لحظاتی کار می‌کند که

1. Altenburg.

ممکن است از شدت جراحت مرا غرق در خون سازد، یعنی آن والاترین لحظه‌های من...، زیرا در آن حال هیچ قدرتی برای دفاع از خود در برابر این افعیان وجود ندارد... آمیختگی فیزیولوژیک سبب ناهماهنگی مشوشی می‌گردد... اما اعتراف می‌کنم که ژرف‌ترین ایراد بر «بازگشت جاودانی»، یعنی همان اندیشه‌ی ورطه‌ها پیوسته وجود مادر و خواهرم است. اما در مقام فردی لهستانی وابستگی هولناکی به نیاکانم دارم. باید سده‌ها به گذشته بازگشت تا بتوان نجیب‌ترین نژاد روی زمین را به آن‌گونه که من توصیف می‌کنم، در بین توده‌ها با غریزه‌ای پاک یافت. من علیه هر آنچه که امروز اشرافیت می‌نامند، احساس همدلی برتری جویانه دارم و حتی به این قیصر جوان آلمان افتخار آن را هم نمی‌دهم که درشکه‌چی من باشد. تنها به یک شرط است که کسی همچون خود را به رسمیت می‌شناسم و با سپاسگزاری ژرف آن را بیان می‌دارم. خانم کوزیما واگنر^۱ سرشتی به نهایت نجیب دارد و برای آن که جان کلام را بیان کنم، می‌گویم که ریشارد واگنر بیش از همگان با من خویشاوند بود... باقی سکوت است... تمامی مفاهیم حاکم بر میزان خویشاوندی چرندیاتی فیزیولوژیک است که نمی‌توان به طرح آن‌ها پرداخت. امروزه پاپ نیز به همین چرندیات مشغول است. آدمی به کم‌ترین میزان با پدر و مادرش خویشاوند است و این نشانه‌ای از نهایت گستاخی است که آدمی با پدر و مادرش خویشاوند باشد. سرشت‌های متعالی‌تر سرمنشایی بسیار کهن‌تر دارند و بر آن اساس باید آنان را گرد هم آورد، ذخیره و پس‌انداز کرد. فردیت‌های بزرگ پیرترین‌ها هستند و من این نکته را در نمی‌یابم، اما شاید ژولیوس سزار پدر من باشد یا اسکندر، این دیونیزوس مجسم... در این لحظه که می‌نویسم، نامه‌رسان برایم سر دیونیزوس را آورده است...

۱. همسر ریشارد واگنر.

هرگز هنر آزردهن دیگران را دریافتم (این نکته مرهون پدر بی‌همتای من است)، حتی زمانی که این کار به نظرم بسیار ارزشمند بود. هرچند به نظر بسیار غیرمسیحی می‌رسد، من حتی خود را یک بار نیز نیاززده‌ام. اگر زندگی مرا زیر و زبر کنند تا فقط همین یک بار را بیابند، هیچ ردی از آن نخواهند یافت که حتی کسی بدخواه من بوده باشد و اما شاید بسیار ردی از نیکخواهی دیگران بیابند... حتی تجربه‌های من با افرادی که هرکس از آنان تجربه‌ی بدی دارد، بی‌هیچ استثنایی، همه نشانه‌هایی از نیکخواهی است. من هر خرسی را رام می‌کنم، حتی دلقک‌ها را هم و ادار به رعایت ادب می‌کنم. در آن هفت سالی که در آخرین کلاس دبیرستان بازل یونانی درس می‌دادم، هیچ بهانه‌ای برای تنبیه شاگردان نیافتم و تنبل‌ترین‌ها نیز در درس من زرنگ می‌شدند. پیوسته با اتفاق‌ها بزرگ شده‌ام و چاره‌ای جز آن نداشتم که بی‌هیچ تمهیداتی بر خویشتن چیره شوم. این ساز، هر سازی که می‌خواهد باشد، چنان ناهماهنگ بود که تنها ساز «انسان» ممکن است چنین باشد و اگر نمی‌توانستم از این ساز نوایی گوش‌نواز برآورم، بی‌شک بیمار می‌شدم. بارها صدای «سازهایی» را شنیدم که هرگز چنین نوایی از آن‌ها برنیامده بود... شاید زیباترین آن‌ها هاینریش فون اشتاین^۱ جوان بود که ناکام از دنیا رفت و حتی یک بار نیز با احتیاط اجازه گرفت و سه روز به سیلس ماریا آمد و برای هرکس توضیح می‌داد که به خاطر دیدار از انگادین نیامده است. این انسان برجسته که در کمال ساده‌دلی نجیب‌زادگان پروس پا به مرداب واگنر گذاشته بود (و افزون بر

۱. فیلسوفی جوان که پیرو واگنر بود (۱۸۵۷ - ۱۸۸۷) و زیبایی‌شناسی را بنیان فلسفه می‌دانست.

این به مرداب دورینگ^۱)، در این سه روز گویی با طوفان آزادی چون کسی دگرگون شده بود که ناگهان او را به بلندای خویش می‌برند و بال پرواز می‌یابد. پیوسته به او می‌گفتم که دلیل این امر هوای پاک آن بالاست و هرکس در ارتفاع ۶۰۰۰ پایی بالای بایرویت باشد، چنین می‌شود، اما نمی‌خواست حرفم را باور کند... اگر هم با این همه گاهی سوءرفتاری خرد و کلان از من سر زده باشد، دلیل آن «خواست» یا دست‌کم «خواستی شرورانه» نبوده است، چون من بیشتر (همین چند سطر پیش نیز به این نکته اشاره کردم) از آن نیکخواهی شکوه کردم که سبب شده است تا در زندگی مرتکب هیچ حماقتی نشوم. تجربه‌های من برایم این حق را ایجاد می‌کند که به رانه‌های «غیرخودخواهانه» و تمامی «عشق به دیگران» در واقع بدبین باشم. این عشق از دیدگاه من ضعف و ناتوانی در برابر تحریک‌هاست و همدردی در انحطاط خود فضیلت است. من افراد اهل همدردی را سرزنش می‌کنم، زیرا در آنان شرم، بزرگداشت و حس ظریف فاصله‌ها به آسانی از بین می‌رود و همدردی خیلی زود بوی عوام را می‌دهد و این رفتار بد سبب اشتباه دیگران می‌شود و دست‌ان اهل همدردی ممکن است در صورت لزوم در سرنوشتی سترگ، ویرانگرانه، در تنهایی پوزخم باشند و در اثبات حق گناهان سنگین مداخله کنند. چیرگی بر این همدردی به نظر من از جمله‌ی فضیلت‌های عالی است. در «وسوسه‌ی زرتشت» موردی را مطرح ساختم که فریاد مددجویی به گوش او می‌رسد و همدردی چون آخرین گناه به نظرش می‌آید، گویی اختیارش را از کف او خواهد ربود. تسلط بر چنین حالی و ماندن در آن بلندای پاک ایفای وظیفه‌ی خویش و دوری از رانه‌های پست و کوتاه‌بینانه که در

۱. کارل اویگن دورینگ (۱۸۳۳ - ۱۹۲۱)، فیلسوف و اقتصاددان آلمانی که شیوه‌ای از اندیشه‌های نیمه ماتریالیستی را تدریس می‌کرد و انگلس نیز کتابی در ردّ نظریه‌ی او با عنوان «آنتی دورینگ» نوشته است.

رفتارهای به اصطلاح ایثارگونه مشاهده می‌شود، سنجش یا شاید آخرین سنجشی است که زرتشت باید از آن سرفراز بیرون آید، یعنی همان اثبات قدرت خویش...

۵

از جنبه‌ای دیگر نیز من باز هم کاملاً شبیه پدرم و ادامه‌ی حیات او پس از مرگی بس زود هنگام هستم. درست چون کسی که هرگز بین همسانان خود زندگی نکرد و مفهوم «کفاره» چون مفهوم «حقوق برابر» برای او غیرقابل درک است، من نیز در مواردی که حماقتی بس بزرگ یا کوچک علیه من سر می‌زند، از هر نوع تلافی جویی و دفاع از خویشتن خودداری می‌کنم، حال دفاع و «توجیه» به هر میزان که آسان باشد، تفاوتی ندارد. شیوه‌ی تلافی من آن است که با سرعت هرچه تمام امری هوشمندانه را در ازای آن حماقت انجام می‌دهم، به این امید که دیگری شاید آن را دریابد. به زبان تمثیل، یعنی ظرفی مریا می‌فرستم تا از شر آن ماجرای ترشیده‌رهایی یابم... تنها یک جنبه از رفتار من بد است، یعنی شک نباید کرد که خیلی زود «تلافی» می‌کنم و خیلی زود فرصت می‌یابم تا از آن «بدخواه» (در عین حال از بابت آن بدخواهی) سپاسگزاری کنم و یا از او چیزی را طلب کنم که اهدای آن فراتر از اهدای صرف است... حتی به نظر من خشن‌ترین سخن، خشن‌ترین نامه، بهتر و صمیمانه‌تر از سکوت است. آنانی که سکوت می‌گزینند، پیوسته فاقد لطافت و نزاکت قلبی هستند. سکوت نوعی مخالفت و فرو بلعیدن است و الزاماً شخصیت (و معده) را خراب می‌کند. تمامی سکوت‌کنندگان دچار سوءهاضمه هستند. می‌بینیم که من نمی‌خواهم خشونت را بی‌ارزش بدانم، زیرا خشونت انسانی‌ترین شکل تقابل و در بحبوحه‌ی این ظرافت‌های نوگرا از نخستین فضیلت‌های

ماست. اگر به قدر کافی غنی باشیم، ظلم به دیگران خود نیک بختی است. اگر خدایی بر زمین نازل می‌شد، کاری جز ظلم نمی‌کرد، منظورم تنبیه نیست، بلکه بر دوش کشیدن گناه کاری خدایی بود.

۶

رهایی از آزدگی، روشن‌گری در باب آزدگی، کیست که بداند من تا چه سان در نهایت این امور را مرهون بیماری طولانی خود بوده‌ام! مسأله اصلاً آسان نیست، یعنی باید آن را فراتر از قدرت و ضعف تجربه کرد. اگر بتوان امری را در مقابله با بیماری و ضعف مطرح کرد، همین نکته است و در آن همان غریزه‌ی واقعی سلامتی نهفته است که غریزه‌ی تدافعی و تهاجمی را سست می‌کند. دیگر نمی‌توانیم از هیچ امری رهایی یابیم، از عهده‌ی آن برآییم و آن را بتارنیم و از این رو تمامی امور احساس ما را جریحه‌دار می‌کند. این چنین انسان‌ها و امور گستاخانه به ما نزدیک می‌شوند و تجربه‌ها بر ما تأثیری ژرف می‌نهد و خاطره‌ها زخم‌هایی چرکین می‌شود. بیماری خود نوعی آزدگی است. برای مبارزه با آن بیماری تنها یک درمان وجود دارد که من از آن یاد خواهم کرد، این درمان جبرگرایی روسی، آن جبرگرایی بدون سرکشی است که بر آن اساس، هر سرباز روسی که لشکرکشی برایش دشوار باشد، در نهایت میان برف‌ها دراز می‌کشد. هیچ امر دیگری را در نمی‌یابد، هیچ تردیدی به خود راه نمی‌دهد و نمی‌پذیرد و اصلاً هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد... خردِ سترگ این جبرگرایی که همیشه شجاعت برای مرگ نیست و در شرایط خطر ممکن است جان فرد را حفظ کند، کاهش سوخت و ساز بدن و آهسته‌تر ساختن آهنگ آن و نوعی میل به خواب زمستانی است. چندگامی در این وادی منطبق فراتر می‌رویم و مرتاضی را می‌بینیم که هفته‌ها در گور

می‌خواهد... زیرا اگر فرد واکنش نشان دهد، خیلی زود نیرویش را به هدر می‌دهد و به همین دلیل نیز هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد و این عین منطق است. با هیچ چیز سریع‌تر از آزرده‌گی نمی‌توان نیروی خود را سوزاند. عصبانیت، زخم بیمارگونه، ناتوانی در انتقام، علاقه، عطش انتقام و مسمومیت از هر جنبه، بی‌شک بدترین شیوه‌ی واکنش برای فرد خسته است و هدر دادن سریع نیروی اعصاب، افزایش بیمارگونه‌ی تخلیه‌ی روانی و برای مثال ترشح سریع صفرا و ورود آن به دستگاه گوارش می‌شود. آزرده‌گی ممنوع‌ترین کار فی‌نفسه برای بیمار است و متأسفانه بسیار ناگوار و ورطه‌ی نابودی اوست. این نکته را بودا، آن فیزیولوژیست، دریافته بود. «دین» او که بهتر بود نام آن را *بهداشت* می‌نهادند تا آن را با اموری ذلت‌بخش چون مسیحیت درهم نیامیزند، تأثیرش نهفته در تسلط بر آزرده‌گی است، یعنی رهایی روح از آزرده‌گی، نخستین گام سوی بهبودی است. «با خصومت، دوستی پایان نمی‌پذیرد، بلکه با دوستی خصومت پایان می‌گیرد»، این سرلوحه‌ی آموزه‌های بوداست و این سخن اخلاق نیست، بلکه آموزه‌ای از فیزیولوژی است. آزرده‌گی برآمده از ضعف برای هیچ‌کس بیش از خود فرد ضعیف زیان‌آور نیست یا از جنبه‌ی دیگر، هر جا که سرشتی غنی مطرح می‌شود، احساسی بیهوده، احساس حفظ تسلط دلیل بر غناست. هرکس با آن سخت‌گیری آشنا باشد که در فلسفه‌ی من با آن به مبارزه با حس انتقام‌جویی و کینه‌ورزی تا سرحد آموزه‌ی «اراده‌ی آزاد» پرداخته می‌شود (نبرد با مسیحیت تنها جزئی از آن است)، درخواهد یافت، چرا در این جا رفتار شخصی و اطمینان‌فریزی خویش را در عمل مطرح می‌سازم. در دوره‌ی تباهی این کار را زیان‌آور می‌دانستم و جایز نمی‌پنداشتم و همین که زندگی دوباره غنی و افتخارآمیز شد، باز هم چون کاری پست خویشان را از آن بازداشتم. آن «جبرگرایی روسی» که از آن سخن گفتم، هنگام این کار بر من روشن ساخت که به آن موقعیت‌ها،

مکان‌ها، خانه‌ها، جماعت‌های غیر قابل‌تحملی سال‌ها چسبیده بودم که از روی تصادف نصیب من شده بود و این کار بهتر از تغییر آن‌ها و احساس امکان تغییر در آن‌ها و دل‌خوش داشتن به آن‌ها بود... اختلال در این جبرگرایی من و هشیاری به جبر از آن، در آن هنگام برایم بسی مهلک بود. پنداشتن خویش در قالب جبر و «جز این» نخواستن در چنین شرایطی خردمندیِ سترگی بود.

۷

موضوع دیگر جنگ است. شیوه‌ی من جنگیدن و حمله از غرایز من است. توان دشمن‌ورزی و دشمن بودن خود نیاز به سرشتی قدرتمند دارد و در هر حال در هر سرشت قدرتمندی می‌توان آن را یافت. این سرشت نیازمند مقاومت‌هاست و از این رو به جستجوی مقاومت می‌پردازد، یعنی شور و احساس تهاجمی بیش از حس انتقام و ضعف از جمله ضرورت‌های قدرتمندی است. برای مثال، زن انتقام‌جوست و این حس او همچون حساسیت نسبت به بدبختی دیگران ناشی از ضعف است. قدرت فرد مهاجم در جامعه‌ای که او وابسته به آن است، حدی معیارگونه دارد. هر رشدی در کندوکاو برای یافتن خصمی قهارتر یا مسأله‌ای دشوارتر بیان می‌گردد، زیرا فیلسوفی که ستیزه‌جوست، نیازمند مسایلی برای نبرد است. وظیفه آن نیست که بر مقاومت‌ها چیرگی یافت، بلکه باید بر مسایلی چیره شد که به تمامی توان، انعطاف‌پذیری و استادی در کاربرد سلاح‌ها و دشمنی همسان نیازمند است... برابری در برابر دشمن نخستین شرط هماوردی صادقانه است. هر جا تحقیر روا می‌دارند، نمی‌توان ستیزه‌جویی کرد و هر جا فرمان می‌دهند و امری را زیر سلطه‌ی خویش می‌بینند، باید به ستیزه‌جویی پرداخت. جنگ‌جویی من خلاصه در چهار

اصل است. نخست، من تنها به اموری حمله می‌کنم که پیروز باشند و در صورت لزوم صبر پیشه می‌سازم تا این امور به پیروزی دست یابند. دوم، تنها به اموری حمله‌ور می‌شوم که در مبارزه با آن هیچ یار و یاورى نیابم و تنها باشم، یعنی تنها آبروی خود من برود... من هیچ‌گاه گامی برنداشته‌ام که رسوایی برانگیز نبوده باشد. این معیار رفتار صحیح من است. سوم، من هیچ‌گاه به افراد حمله نمی‌کنم و تنها برای فرد چون ذره‌بینی قوی می‌شوم که با آن می‌توانم این وضعیت ضرورت عمومی و در عین حال خزنده و اندکی دریافتنی را قابل مشاهده سازم. به همین دلیل هم به داوید اشتراوس^۱ حمله کردم، یعنی دقیق‌تر آن که به موفقیت کتابی پیر و فرتوت در «نظام آموزشی» آلمان حمله کردم و این چنین افتان و خیزان آن را به کاری صحیح واداشتم... به همین دلیل هم به واگنر و پیروان او حمله کردم و دقیق‌تر بگویم به نادرستی، به آن نیمه ستیزه‌جویی غریزی «فرهنگ» ما حمله کردم که در آن زیرکان را با ثروتمندان و متأخران را با بزرگان اشتباه می‌گیرند. چهارم، من تنها به اموری حمله می‌کنم که در آن هرگونه تفاوت فردی ناممکن است و هیچ پس‌زمینه‌ای از تجربه‌های ناگوار وجود ندارد. برعکس، حمله از نظر من دلیلی بر نیکخواهی و در صورت لزوم سپاسگزاری است. افتخار و مباحثات می‌کنم که نام من را با امر یا شخصی مطرح سازند، تفاوت نمی‌کند که بر له یا علیه من باشد. اگر با مسیحیت به ستیزه می‌پردازم، حق دارم، زیرا از آن هیچ مانع و خصومتی ندیده‌ام و جدی‌ترین مسیحیان پیوسته به من لطف کرده‌اند. من خود، این دشمن تمام عیار مسیحیت، اصلاً در فکر آن نیستم که به فردی خاص آن سیه‌روزی هزاران ساله را منسوب کنم.

۱. داوید فریدریش اشتراوس (۱۸۰۸ - ۱۸۷۴)، متاله و فیلسوف آلمانی. از پیروان هگل بود و توصیف انتقادی او از «زندگی مسیح» بسیار شهرت دارد.

۸

آیا اجازه دارم تا بی پروا به آن آخرین ویژگی سرشت خود اشاره کنم که در آمد و شد با انسان‌ها حتی مشکلی کوچک را برایم فراهم نمی‌کند؟ از ویژگی‌های خاص من آن حساسیت غریزه‌ای پاک است که نزدیکی یا (چه می‌گویم؟) درونی‌ترین «اندرونی» هر روحی را از دیدگاه فیزیولوژیک درک می‌کند و می‌بوید... من با این حساسیت شاخک‌هایی فیزیولوژیک دارم که با آن‌ها هر رمز و رازی را لمس می‌کنم و بر آن چیره می‌شوم، یعنی همان کثافت پنهان بسیار بر زمینه‌ی برخی از سرشت‌ها را حس می‌کنم که شاید به دلیل خون ناپاک باشد، اما با تربیت، ظاهری خوب به آن داده‌اند و من در اولین تماس آن را درمی‌یابم. اگر به درستی مشاهده کنم، آن سرشت‌هایی که تاب پاکی مرا نمی‌آورند، احتیاط ناشی از انزجار مرا درمی‌یابند و این چنین عطرآگین نمی‌شوند... همان‌گونه که پیوسته خو گرفته‌ام (خلوص مطلق با خودم شرط هستی من است و در شرایط ناپاک می‌میرم)، پیوسته در آب یا در هر عنصر کامل، زلال و درخشنده‌ای شنا می‌کنم و خود را می‌شویم و آب را به هر سو می‌پاشم و این کار در آمد و شد با انسان‌ها سبب سنجش شکیبایی من می‌شود. انسانیت من نهفته در چگونگی وجود انسانی نیست، بلکه در تحمل دریافت احساس اوست... انسانیت من چیرگی دایمی بر خویشتن است. اما من محتاج تنهایی هستم، منظورم آن است که به سلامتی، ژرف‌نگری در خویشتن و تنفس هوای سبک و آزاد نیاز دارم... تمامی کتاب زرتشت من شعری دیتی رامبی^۱ در باب تنهایی یا اگر درست سخن مرا دریافته

۱. گونه‌ای ترانه‌های کهن در یونان باستان که در ستایش دیونیزوس می‌سروده‌اند. به نظر می‌رسد قدمت دیتی رامب بیش از تراژدی بوده است و در سده‌ی پنجم پیش از میلاد نیز پندار و تیموتئوس شعرهایی در این زمینه سروده‌اند.

باشید، پاکی است... و خوشبختانه از حماقت پاک نیست. هرکس که چشم بینایی برای مشاهده‌ی رنگ‌ها داشته باشد، بر این اثر نام‌الماس را خواهد نهاد. نفرت از انسان، از «رجاله‌ها» سترگ‌ترین خطر من بوده است... آیا می‌خواهید سخنانی را بشنوید که با آن‌ها زرتشت رهایی از این نفرت را مطرح می‌کند؟

چه بر سرم آمد؟ چگونه از این نفرت رهایی یافتم؟ چه کسی به چشمانم توان دیدن داد؟ چگونه در آن بلنداها به پرواز درآمدم که هیچ رجاله‌ای در آن جا کنار چاه نمی‌نشیند؟

آیا همان نفرت، خود تاب پر کشیدن و نیروی لایزال به من نداد؟ به راستی چنین است، باید به بلندترین مکان‌ها پر می‌کشیدم تا بار دیگر چشمه‌ی لذت را بیابم! آه، ای برادران، آن را یافتم! این جا در بلندترین مکان، چشمه‌سار لذت می‌جوشد! این جا آن زندگی وجود دارد که هیچ رجاله‌ای با ما در نوشیدن آن هم باده نخواهد شد! ای چشمه‌سار لذت، شگفتا که چه پر قدرت بر من جاری شدی! بارها جام ما را تهی ساختی تا دگرباره لبریزش کنی. و من باز هم باید بیاموزم که با فروتنی فزون‌تری نزدیک تو شوم و دلم نیز بی‌صبرانه سر در راه تو نهاده است.

آه، دل من که بر آن تابستان، کوتاه، داغ، جنون‌آمیز و بس نیک‌بخت می‌سوزد، این دل تابستانی من چه بسیار در طلب خنکای توست!

آن غم دیر هنگام بهارم گذشت! آن لکه‌های برف شرارت من در آغاز تابستان رخت بربست! سراپا تابستان شده‌ام، ظهر تابستان - تابستانی در بلندترین مکان با چشمه‌سارانی

خنک و سکوتی نیک بختانه.

آه، ای دوستان بیایید تا این سکوت بس نیک بختانه تر شود!
زیرا این سکوت بلندای ما و زادگاه ماست و در این بلندای
ستیغ کوه، ما را از هر ناپاکی و عطش، زندگی می‌کنیم.

ای دوستان، چشمان پاک خویش را بر چشمه سار لذت من
بگشایید! چگونه ممکن است که این چشمه کدر و تار
شود؟ با زلالی خویش به خنده‌ی شما پاسخ خواهد داد.

بر درخت آینده آشیانه‌ی خویش را می‌سازیم و عقابان
برای ما تنهاییان با منقار خویش طعام می‌آورند!

به راستی آن طعامی نیست که هیچ ناپاکی در آن همسفره‌ی
ما شود! آنان غرق در توهم خویش آتش می‌خورند و
پوزه‌های آنان خواهد سوخت.

به راستی برای ناپاکان هیچ کاشانه‌ای نخواهیم ساخت!
جان و جسم آنان تنها غاری یخ‌زده است!

سر آن داریم که چون تندبادی بر فراز آنان زندگی کنیم.
همجوار با عقابان، همجوار با برف، همجوار با خورشید،
آری، زندگی تندبادهای قدرتمند چنین است.

من نیز می‌خواهم چون باد روزی در میان آنان بوزم و با
روح خویش نفیس روح آنان را بگیرم. آری، آینده‌ی من
چنین خواهد بود.

به راستی، زرتشت تندبادی برای تمامی مناطق پست است
و با چنین پندی دشمنان خویش و تمامی کسانی را پند
می‌دهد که کف بر دهان می‌آورند و می‌گویند:

مراقب باشید تا برخلاف جهت باد تف نکنید!...

چرا چنین هوشمندم

۱

چرا من بیش‌تر می‌دانم؟ راستی چرا من چنین هوشمندم؟ هرگز در باب پرسش‌هایی به تفکر نپرداختم که اصلاً پرسشی نیستند (یعنی نیروی خود را به هدر نداده‌ام). در واقع مسایل دینی را هم برای مثال بنابر تجربه‌ی خویش نمی‌شناسم و کاملاً فراموش کرده‌ام که باید تا چه حد «گناهکار» باشم. به همین سان نیز آن معیار مشخص برای عذاب وجدان را هم ندارم. براساس آنچه شنیده‌ام، به نظرم می‌رسد که عذاب وجدان چندان امر مهمی نیست... دوست ندارم عملی را پس از انجام آن به فراموشی بسپارم، ترجیح می‌دهم که پایان ناگوار و کل پیامدها را ورای مسأله‌ی ارزش‌ها در نظر آورم. در پایان ناگوار به راحتی آن نگرش درستی را نسبت به امری که انجام داده‌ایم، از دست می‌دهیم و عذاب وجدان به نظر من نوعی «شور چشمی» است. حفظ آن کاری که با ناکامی مواجه می‌شود، در نزد خویشتن به دلیل ناکامی از اجزاء اخلاق من است. «خدا»، «نامیرایی روح»، «رستگاری»، «جهان‌دیگر»، همگی مفاهیمی صرف است که هیچ توجه و دقتی صرف آنان، حتی در دوره‌ی کودکی نکرده‌ام، شاید هم هرگز به کفایت کودک نبوده‌ام؟ من کفر را به هیچ روی نتیجه و یا حتی کم‌تر از آن، واقعه‌ای نمی‌دانم، به نظر من این موضوع غریزی است. من

بیش از حد کنجکاو، مشکوک و جسور هستم تا پاسخی خشک و ثابت را بپذیرم. خدا پاسخی خشک و ثابت و امری ناخوشایند برای ما اندیشمندان است و حتی در اصل نوعی ممنوعیت خشک و ثابت برای ماست، زیرا می‌گوید: نباید بیندیشید!... اما مسأله‌ای دیگر که به «سلامتی بشریت» مربوط است و من بیش از کنجکاو به متألهان، به آن علاقه دارم، مسأله‌ی تغذیه است. شاید بتوان برای درک این موضوع آن را چنین بیان کرد: «چگونه باید تغذیه کنی تا به حداکثر نیرو، فضیلت در سبک توزایی و آزادی اخلاقی دست یابی؟» تجربه‌های من در این زمینه بدتر از آن است که بتوان فکر کرد و از این نکته شگفت‌زده‌ام که چنین پرسشی را این همه دیر هنگام شنیده‌ام و از این تجربه‌ها این همه دیر هنگام «دانش» آموخته‌ام. تنها پوچی نظام آموزشی آلمانی («آرمان‌گرایی» آن) تا حدودی بیانگر این نکته است که چرا در این زمینه تا سرحد قداست عقب‌مانده بوده‌ام. این «نظام آموزشی» که از همان ابتدا به شاگردان می‌آموزد واقعیت را نادیده انگارند و یکسره در پی هدف‌های دشوار و به اصطلاح «آرمانی» بروند، برای مثال «آموزش کلاسیک»، دلیل این امر است (گویی فرد از ابتدا محکوم نبوده است که «کلاسیک» و «آلمانی» را در یک مفهوم وحدت بخشد! و حتی اسباب شادکامی هم هست). لحظه‌ای یک فرد «تحصیل‌کرده‌ی کلاسیک» اهل لایپزیگ را در نظر آورید! در واقع تا پایان سنین پختگی خویش پیوسته غذایی بد خورده بودم، به اصطلاح اخلاقی «غیرشخصی»، «با ایثار» و «نوع دوستی» که خیرش ارزانی آشپزان و دیگر هم‌کیشان مسیحی باد. برای مثال با آشپزی لایپزیگی، هم‌زمان با نخستین مطالعه‌ی آثار شوپنهاور (۱۸۶۵) «خواست زندگی» را مردود دانستم. مسأله‌ی نابود کردن معده به دلیل غذای ناکافی را به نظر من همان آشپزی یاد شده به گونه‌ای شگفت‌انگیز و نیک حل می‌کند. (می‌گویند در سال ۱۸۶۶ دگرگونی اساسی در آن پدید آمد.) اما آشپزی آلمانی در کل چه

گناه‌هایی که بر وجدانش سنگینی نمی‌کند! سوپ پیش از صرف غذا (که هنوز در کتاب‌های آشپزی ونیزی سده‌ی شانزدهم از آن با نام غذای آلمانی یاد می‌شود)، گوشت زیادی پخته، سبزی چرب و پُر آرد و تبدیل ناشیانه‌ی شیرینی به نازکی کاغذ! تازه اگر میل حیوانی به باده‌گساری را که البته فقط مخصوص آلمانی‌های کهن نبود، به آن بیفزاییم، به کنه روح آلمانی از میان آن دل و روده‌های تیره و تاریبی می‌بریم... روح آلمانی نوعی سوءهاضمه است و با هیچ امری پایان نمی‌پذیرد. اما غذای انگلیسی که در مقایسه با غذای آلمانی و حتی فرانسوی، نوعی «بازگشت به طبیعت» و در واقع آدم‌خواری است، اصلاً با غریزه‌ی من جور در نمی‌آید. به نظر من این نوع غذا پای روح را سنگین و شبیه پاهای زنان انگلیسی می‌کند... بهترین آشپزی در پیه‌موتته^۱ است. مشروب برای من زیان‌آور است و یک لیوان شراب یا آبجو برای یک روز کامل من کافی است تا زندگی را بر من «جهنم» سازد. افراد کاملاً متضاد با من در مونیخ زندگی می‌کنند. فرض بگیریم که من این موضوع را اندکی دیر دریافتم، اما از همان اوان کودکی این نکته را به تجربه دریافته بودم. در جوانی فکر می‌کردم که باده‌گساری چون مصرف دخانیات یکی از آن لذت‌های مردان جوان است، ولی بعدها دریافتم که عاداتی ناپسند است. شاید در این قضاوت سختگیرانه شراب ناومبورگ نیز موثر بوده باشد. برای آن که باور کنم شراب سرخوشی می‌آورد، باید مسیحی می‌بودم و خود می‌گویم که این باور یاوه و پوچ است. عجیب آن است که در این بدخلقی‌های شدید با مقدار کمی الکل بسیار رقیق مست می‌کنم و با مقدار بیش‌تر الکل مبدل به دریا‌نورد می‌شوم. در جوانی بسیار در این باب دلیر بودم. رساله‌ای طولانی به زبان لاتینی را در یک شب نگاشتم و حتی رونویسی کردم و با جاه‌طلبی نهفته

۱. منطقه‌ای در شمال غربی ایتالیا و هم‌مرز با فرانسه و سوئیس.

در قلم خود به تقلید از سالوست^۱ با شدت و حدت خاصی این کار انجام گرفت و چند بطری دهان‌گشاد مشروب بر آن زبان لاتین افزودم و این کار را زمانی کردم که شاگرد شایسته‌ی مدرسه‌ی شولپفورتا بودم و این کار با فیزیولوژی بدن من و یا حتی شاید با فیزیولوژی بدن سالوست هم در تضاد بود... بعدها، در میانه‌های زندگی بی‌شک تصمیم گرفتم که هرگز هیچ نوشابه‌ی «روح‌افزایی» ننوشم و من که خود مخالف گیاه‌خواری از سر تجربه درست چون ریشارد واگنری بودم که مرا بی‌دین کرد، واقعاً به کفایت می‌دانم که به سرشت‌های معنوی باید توصیه کرد از باده‌گساری پرهیزند. آب کافی است. من آن مکان‌هایی را ترجیح می‌دهم که در آن جا بتوان آب را از سرچشمه‌های روان نوشید (نیس، تورین، سیلس‌ماریا) و لیوان کوچک آب چون سگی پیوسته به همراه من است. درباره‌ی شراب حقیقت نیز چنین به نظر می‌رسد که باز هم درباره‌ی مفهوم حقیقت، نظری متفاوت از تمامی جهان دارم. جان من بر آب شناور است... و این هم نشانه‌هایی از اخلاق من است. هضم غذایی مقوی ساده‌تر از غذایی اندک است. شرط نخست هضم خوب آن است که تمامی معده به فعالیت وادار شود. باید اندازه‌ی معده‌ی خود را دانست. به همین دلیل از آن وعده‌های طولانی غذایی شما را برحذر می‌دارم که به نظر من جشن‌های قربانی ناقص و سفره‌ای پر و رنگین است. هیچ غذایی بین وعده‌ها و هیچ قهوه‌ای نباید خورد، زیرا قهوه جهان را تیره و تار می‌کند. چای را فقط صبح‌ها باید نوشید. البته به مقدار کم و قوی، زیرا چای اگر کمی ضعیف باشد، زیان‌آور است و تمام روز را خراب می‌کند. هرکس در این باب معیار خود را دارد که البته بیش‌تر تفاوتی کوچک و ظریف است. در آب و هوای بسیار خوب چای را برای آغاز صبح توصیه نمی‌کنم. در این آب و

۱. سالوست یا سالوستیوس (۸۶ پیش از میلاد - ۳۴)، مورخ رومی و طرفدار سزار. مهم‌ترین اثر او کاتیلینیا است.

هوا باید فنجان‌های کاکائوی غلیظ و بدون چربی در ابتدا نوشید. باید تا حد ممکن کم‌تر نشست. نباید هیچ اندیشه‌ای را باور کرد که در هوای آزاد و هنگام حرکت زاده نشده باشد و عضله‌ها نیز با آن به جنبش درنیایند. تمامی پیش‌داوری‌ها از دل و روده سرچشمه می‌گیرد. زمانی نیز گفته‌ام که کار هنگام نشستن گناه واقعی در حق روح القدس است.

۲

پس از مسأله‌ی تغذیه بلافاصله مسأله‌ی مکان و آب و هوا مطرح می‌شود. هیچ‌کس در انتخاب محل زندگی خود آزاد نیست و هر کس در پی انجام وظایفی بزرگ باشد که تمامی نیروهای او را بطلبد، در این زمینه فرصت انتخاب بسیار کمی دارد. تأثیر آب و هوا بر سوخت و ساز بدن و ایجاد تأخیر یا تسریع در آن چنان است که اگر به خطا مکان و آب و هوای زندگی کسی را تغییر دهند، ممکن است دیگر وظیفه‌ی خویش را باز نشناسد و حتی او را از آن وظیفه باز دارند و این چنین هیچ‌گاه وظیفه‌ی خویش را درنیابد. قدرت حیوانی او هرگز چنان در وجودش شدت نمی‌یابد که بتواند به آن آزادی بی‌حد و حصر در هر امر معنوی برسد که فرد دریابد، من به تنهایی از عهده‌ی این کار برمی‌آیم... تنها اندکی کاهلی دل و روده که عادت‌ی ناپسند است، کافی است تا نابغه مبدل به فردی میانه و یا «آلمانی» شود. فقط همین آب و هوای آلمان کافی است که آن جسارت دل و روده‌های قدرتمند و قهرمانانه را بگیرد. سرعت سوخت و ساز رابطه‌ای دقیق با حرکت یا افلیجی پاهای روح دارد. «جان» خود گونه‌ای از این سوخت و ساز است. اگر مکان‌هایی را بررسی کنیم که در آن‌ها انسان‌هایی معنوی وجود دارند یا داشته‌اند، یعنی مکان‌هایی که هزل، آزرده‌گی و شرارت خوشبختانه جزئی از آن‌هاست، هر جایی که

نابغه ناگزیر سکنی می‌گزیند، هوایی بسیار خشک و خوب دارد. پاریس، پرووانس، فلورانس، اورشلیم، آتن اثبات می‌کنند که وجود نابغه بستگی تام به آب و هوای خشک و آسمان پاک دارد، یعنی به سوخت و ساز سریع و امکان جذب نیرویی بزرگ و حتی عظیم. من خود دیده‌ام که روحی مهم و آزادمنش صرفاً به دلیل فقدان حس بصیرت در انتخاب آب و هوا تنگ‌نظر، خشک، تخصص‌گرا و ترشرو شده است. حتی ممکن بود این بلا بر سر خودم نیز نازل شود، البته به شرط آن که بیماری مرا به خرد، اندیشیدن در باب خرد واقعی وادار نکرده بود. حال که تأثیر مسایل آب و هوایی را بر اساس تمرین طولانی با خویشتن چون ابزاری بسیار دقیق و مطمئن می‌توانم دریابم و در سفری کوتاه نیز، برای مثال از تورین تا میلان، میزان رطوبت هوا را از جنبه‌ی فیزیولوژیک در وجود خویش می‌توانم مشخص کنم، با ترس به این واقعیت هراس‌انگیز می‌اندیشم که زندگی من تا ده سال آخر، یعنی در سال‌های پر خطر زندگی پیوسته در مکان‌هایی نادرست و ممنوع سپری شده است. ناومبورگ، شولپفورتا، راستی تورینگن، لایپزیگ، بازل، همگی مکان‌هایی نامناسب برای فیزیولوژی من بود. اگر از دوران کودکی و جوانی خود هیچ خاطره‌ای خوش را در ذهن ندارم، احمقانه است که در این جا دلایل اخلاقی را و از آن جمله کاستی تردیدناپذیر جماعتی مناسب حال خود را مطرح کنم، زیرا این کاستی درست همچون گذشته‌ها وجود دارد، بی‌آن‌که مرا از شادکامی و دلیری باز دارد. این ناآگاهی از امور فیزیولوژیک و این «آرمان‌گرایی» لعنتی مصیبت واقعی و امری زاید و حماقت و آن امری در زندگی من است که از آن هیچ امر نیکی ممکن نیست پدید آید و نمی‌توان آن را جبران و تلافی کرد. من بنا بر پیامدهای همین «آرمان‌گرایی» تمامی خطاها و گمراهی‌های غریزی و «فروتنی‌ها» فراتر از وظیفه‌ی زندگی خود را توجیه می‌کنم، برای مثال، همین که من زیان‌شناس شدم، چرا دست‌کم

پزشک نشدم یا کاری را برنگزیدم که اندکی چشمانم را بگشاید؟ در دوره‌ی زندگی در بازل تغذیه روحی من با در نظر آوردن تقسیم‌بندی روز، استفاده‌ی کاملاً بیهوده و نادرست از قدرت‌های خارق‌العاده بود، بی آن که حتی کوچک‌ترین استفاده‌ای از این نیروهای کسب شده کنم و به مصرف و جایگزینی این نیروها بیندیشم. هیچ توجه به خویشتن و دقت در آن غریزه‌ی فرمانده وجود نداشت. در آن زمان فقط خویشتن را با دیگری برابر دانستن، «ایثار»، فراموشی فاصله و خلاصه آن امری وجود داشت که هرگز آن را بر خود نمی‌بخشتم. به پایان کار که رسیدم و به این ترتیب که کارم تقریباً پایان یافت، در باب این نابخردی اساسی زندگی خود، یعنی همان «آرمان‌گرایی» به اندیشه پرداختم. بیماری، خود مرا بر سر عقل آورد.

۳

انتخاب تغذیه، آب و هوا و مکان و نکته‌ی سوم که به هیچ روی نباید در آن مرتکب خطا شد، انتخاب شیوه‌ی استراحت است. در این زمینه نیز هر روحی دارای ویژگی خود است و از این رو مرز مجاز، یعنی امور مفید، محدود و محدودتر می‌شود. در مورد من مطالعه از جمله‌ی استراحت‌هاست و در ادامه نیز هر آنچه مرا از قید محیط می‌رهاند و به گشت و گذار در علوم و ارواح می‌برد و برایم چندان مهم نیست، از آن جمله است. مطالعه در آن جدیت من سبب استراحت می‌شود. در زمان فعالیت هیچ کتابی را کنار من نمی‌بینید و من بسیار مراقب هستم تا کسی در نزدیکی من سخن نگوید و حتی فکر هم نکند. و این یعنی مطالعه... آیا مشاهده کرده‌اید که در آن حال استراحت ژرف که به آن باروری، روح و در کل تمام وجود فرد محکوم است، اتفاق و هرگونه تحریک بیرونی مانع

کار می‌شود و بسی ژرف «تأثیر می‌نهد»؟ باید تا حد ممکن از اتفاق‌ها، تحریک‌های بیرونی دوری گزید، زیرا گونه‌ای از محصور ساختن خویش از جمله نخستین هوشمندی‌های غریزی در باروری معنوی است. آیا اجازه خواهم داد تا فکری بیگانه دزدکی از این حصار فراز آید؟ و این یعنی همان مطالعه... پس از زمان کار و ثمربخشی، فرصت استراحت هم فرا می‌رسد و این چنین شما، ای کتاب‌های دلنشین، نغز و گریزپا به نزد من آید! آیا این کتاب‌ها آلمانی خواهد بود؟... باید شش ماه به عقب بازگردم تا زمانی را در نظر آورم که کتابی را در دست گرفته بودم. چه کتابی بود؟ پژوهشی عالی اثر ویکتور بروشار^۱ با عنوان یونانی‌های شکاک که در آن از لائرتیانای^۲ من به خوبی بهره‌جسته‌اند. شکاکان تنها گونه‌ی قابل احترام بین ملت دو تا پنج چهره‌ی فیلسوفان هستند! در سایر مواقع تقریباً همیشه به کتاب‌هایی پناه می‌برم که تعداد آن‌ها اندک، اما کتاب‌هایی اثبات شده از دیدگاه من است. شاید شیوه‌ی من خواندن کتاب‌های زیاد و گوناگون نیست، زیرا اتاق مطالعه مرا بیمار می‌کند. این نیز از جمله‌ی رفتارهای من نیست که به امور بسیار گوناگون عشق بورزم. احتیاط، حتی دشمنی با کتاب‌های جدید بیش از «شکیبایی»، «مناعت طبع» و «نوع دوستی» از جمله‌ی خرایز من است... در اصل تعداد کمی از فرانسوی‌های کهن هستند که من به آثار آنان پیوسته باز می‌گردم، زیرا من تنها نظام آموزشی فرانسوی را باور دارم و هر آنچه را که در اروپا «نظام آموزشی» می‌دانند، سوءتفاهمی می‌دانم، آموزش آلمانی که جای خود را دارد. نادر موارد فرهنگ والا که در آلمان پدید آمده است، همگی سرمنشأیی فرانسوی داشتند و به‌خصوص کوزیما واگنر نخستین صدایی بود که در

۱. ویکتور بروشار (۱۸۴۸ - ۱۹۰۷) فیلسوف فرانسوی.

۲. نوشته‌های نیچه در باب دیوجانس.

باب سلیقه سخنانی گفت که من نشنیده بودم... کتاب‌های پاسکال^۱ را نمی‌خوانم، بلکه به آن‌ها در مقام عبرت‌آموزترین قربانی مسیحیت ابتدا از جنبه‌ی جسمی و سپس فیزیولوژیکی و تمامی منطق این قالب هراس‌انگیز کل بشریت عشق می‌ورزم. چه کسی می‌داند که من بخشی از آن خواست جسورانه‌ی مونتانی^۲ را در روح خود دارم؟ شاید حتی در جسم من هم این اندک وجود داشته باشد. سلیقه‌ی هنری من از اسامی مولیر، کورنی^۳ و راسین^۴ با غم در برابر نابغه‌ای پریشان چون شکسپیر دفاع می‌کند و این امر نیز در نهایت نادیده انگاشته نمی‌شود که از نظر من فرانسوی‌های اخیر جماعتی دوست‌داشتنی هستند. به هیچ‌وجه نیز از نظر دور نمی‌دارم که در هیچ سده‌ی دیگر تاریخ نمی‌توان این همه روان‌شناسان کنجکاو و در عین حال ظریفی را در یک جا چون پاریس یافت، برای مثال (چون تعداد آن‌ها اصلاً کم نیست) آقای پل بورژ^۵، پیرلوتی^۶، گیپ^۷، مایل‌هاک^۸، آناتول فرانس^۹، ژول لومتر^{۱۰} یا یکی از افراد خاص نژادی قوی، یعنی لاتینی واقعی که به‌خصوص به او علاقه‌ی وافری دارم، یعنی گی دوموپاسان^{۱۱} را نام می‌برم. بین خودمان بماند، من این نسل را حتی بر استادان بزرگ پیش از آنان ترجیح می‌دهم، زیرا این

۱. بلز پاسکال (۱۶۲۳ - ۱۶۶۲)، دانشمند و فیلسوف متأله فرانسوی.

۲. میشل اکم دو مونتانی (۱۵۳۳ - ۱۵۹۲) فیلسوف و نظریه‌پرداز اخلاق فرانسوی.

۳. پیرکورنی (۱۶۰۶ - ۱۶۸۴) نمایشنامه‌نویس فرانسوی.

۴. ژان راسین (۱۶۳۹ - ۱۶۹۹) نمایشنامه‌نویس فرانسوی.

۵. پل بورژ (۱۸۵۲ - ۱۹۳۵)، نویسنده‌ی کاتولیک و محافظه‌کار فرانسوی.

۶. پیرلوتی (۱۸۵۰ - ۱۹۲۳)، نویسنده‌ی فرانسوی.

۷. گیپ، نام مستعار شاهزاده گابریل دومارتل دو ژان ویل (۱۸۵۰ - ۱۹۳۲).

۸. مایل‌هاک (۱۸۳۱ - ۱۸۹۷)، نویسنده‌ی فرانسوی.

۹. آناتول فرانس (۱۸۴۴ - ۱۹۲۴)، نویسنده‌ی فرانسوی.

۱۰. ژول لومتر (۱۸۵۳ - ۱۹۱۴)، نمایشنامه‌نویس و منتقد فرانسوی.

۱۱. گی دوموپاسان (۱۸۵۰ - ۱۹۱۴)، نمایشنامه‌نویس و منتقد فرانسوی.

استادان را فلسفه‌ی آلمانی فاسد کرده بود. برای نمونه آقای تِن^۱ را نام می‌برم که با هگل در درک انسان‌ها و دوره‌های بزرگ دستخوش خطا شد. هر جا که آلمان راه یافته باشد، فرهنگ فاسد می‌شود. جنگ در ابتدا روح فرانسه را «آزاد ساخت»... استاندال^۲ یکی از زیباترین اتفاق‌های زندگی من است، زیرا هر آنچه که در آثار او نشانگر آن دوره است، از سر اتفاق رخ داده و کسی به من آثارش را توصیه نکرده است، او با آن چشمان روان‌شناس خود، با آن توجه به واقعیت است که یادآور نزدیکی با بزرگترین امور واقعی (ناپلئون را از چنگالش می‌توان شناخت) بود. سرانجام گروه کافران صادق است که کم‌تر از آنان در فرانسه نشانی می‌بینیم و تقریباً نوعی خاص و نادر، منظورم همان پروسپر مریمه^۳ است... شاید خود به استاندال رشک می‌برم؟ او بهترین لطیفه‌ای را که من نیز می‌توانستم بیان کنم، از من ربوده است: «تنها عذر خدا برای بخشش آن است که اصلاً وجود ندارد...» من خود نیز در جایی گفته‌ام: بزرگ‌ترین ایراد هستی تاکنون چه بوده است؟ خدا...

۴

والا ترین مفهوم شاعری را هاینریش هاینه^۴ به من ارزانی داشته است. بیهوده در تمامی قلمروی سده‌ها به جستجوی موسیقی به این سان شیرین و پر احساس می‌روم. هاینه آن شرارت الهی را داشت که بدون آن

۱. ایپولیت آدولف تِن (۱۸۲۸ - ۱۸۹۳)، منتقد، فیلسوف و نویسنده‌ی فرانسوی.

۲. استاندال (۱۷۸۳ - ۱۸۴۲)، نویسنده‌ی فرانسوی.

۳. پروسپر مریمه (۱۸۰۳ - ۱۸۷۰)، نمایشنامه‌نویس فرانسوی.

۴. هاینریش هاینه (۱۷۹۷ - ۱۸۵۶)، شاعر و نویسنده‌ی آلمانی که مدت زیادی از عمر خود را در پاریس گذراند.

نمی‌توانستم خود را کامل بیندارم (من ارزش انسان‌ها و نژادها را براساس میزان ضرورت توانایی جداسازی خدا از ساتیرها می‌سنجم). عجب تسلطی بر زبان آلمانی داشت! روزی خواهند گفت که هاینه و من در نهایت نخستین هنرمندان زبان آلمانی بوده‌ایم و آثار ما فاصله‌ای زیاد از تمامی آثاری دارد که تنها زبان آلمانی ارزانی داشته است. من بی‌شک با مانفرد بایرون^۱ خویشاوندی نزدیکی دارم و تمامی این ورطه‌ها را در وجود خویش یافتم. سیزده ساله بودم که تجربه‌ی این کار را داشتم. هیچ سخنی برای آنانی ندارم که جرأت می‌کنند و در حضور مانفرد از فاوست^۲ سخن می‌گویند، تنها آنان را نگاه می‌کنم. آلمانی‌ها توان کافی برای درک مفاهیم بزرگ را ندارند و دلیلش هم شومان^۳ است. من خود بر اثر ناراحتی از این فرد اهل ساکسن بی‌مزه، قطعه‌ای برای مانفرد ساختم و هانس فون بولو^۴ گفت که هرگز همانند آن را بر صفحه‌ی نت ندیده و این تجاوزی به الهه‌ی شعر، اوترپ، است. اگر در پی والاترین عبارت برای شکسپیر باشیم، تنها می‌توان گفت که او فقط قالب سزار را مطرح کرده است. به این شیوه نمی‌توان به مسایل پی برد و بنابر آن یا چنین است یا چنین نیست. شاعر بزرگ تنها از واقعیت خویش تا آن حد بهره می‌جوید که نتواند در پس آن اثر خویش را پنهان دارد... هر بار که نگاهی به زرتشت خود می‌اندازم، نیم‌ساعتی در اتاق این سو و آن سو می‌روم و نمی‌توانم در نبرد سخت خود بر آن گریه‌ی شدید چیره شوم. هیچ متنی جانگدازتر از آثار شکسپیر نمی‌شناسم، یعنی انسان باید چه رنج‌هایی کشیده باشد که

۱. لرد بایرون (۱۷۸۸ - ۱۸۲۴)، شاعر و نویسنده‌ی انگلیسی که مانفرد شخصیت اصلی یکی از شعرهای اوست.

۲. فاوست، قهرمان نمایشنامه‌ی تراژیک فاوست اثر گوته.

۳. روبرت شومان (۱۸۱۰ - ۱۸۵۶)، آهنگساز آلمانی.

۴. هانس گویدو فرایهرفون بولو (۱۸۳۰ - ۱۸۹۴) رهبر ارکستر و آهنگساز آلمانی و پیرو ریشارد واگنر.

چنین از سر ضرورت به لودگی پردازد! - آیا هاملت را درک می‌کنیم؟ نه شک، بلکه احساس اطمینان است که عقل از سر ما می‌برد... اما باید برای این احساس ژرف، عمیق و فیلسوف بود... ما همگی از حقیقت می‌هراسیم... ولرد بیکن^۱، آن بنیانگذار، آن خودآزار این‌گونه‌ی شگرف ادبیات است. اصلاً یاوه‌گویی‌های ترحم‌برانگیز آن ذهن‌های پریشان و تهی آمریکایی چه ربطی به من دارد؟ اما نیروی قدرتمندترین واقعیت مشاهده‌ی رویا نیز با قدرتمندترین نیروی عمل، عملی عظیم و جنایت جور درمی‌آید و اصلاً این نکته را شرط وجود خود می‌دانند... مدت‌های مدید است که به قدر کافی در باب لرد بیکن، آن نخستین واقع‌گرای در مفهوم عظیم این کلمه و درک عظمت کار و تجربه‌های او هیچ نمی‌دانیم... و لعنت بر شما، ای منتقد(ان) من! فرض کنیم که زرتشت مرا با نامی بیگانه همچون نام ریشارد واگنر می‌خواندید، این چنین نگرش روشن دوهزار ساله نیز کافی نبود تا دریابیم که مؤلف «انسانی، بسیار انسانی» همان کسی است که زرتشت را در خواب دیده است.

۵

این جا که سخن از استراحت‌های زندگی خود می‌گویم، ضروری است تا نکته‌ای را مطرح کنم و سپاس بر آن امری گویم که ژرف‌تر و صمیمانه‌تر از تمامی امور سبب تجدید قوای من شده است. بی‌شک این امر آمد و شد صمیمی با ریشارد واگنر بوده است. به نظرم دیگر روابط انسانی ارزش چندانی ندارند و دوست ندارم به هیچ بهایی روزهای

۱. لرد فرانسیس بیکن (۱۵۶۱-۱۶۲۶)، سیاستمدار و فیلسوف بنیانگذار تجربه‌گرایی انگلیس.

تربیشن^۱، آن ایام اعتماد، شادکامی و رخدادهای پر ارج را از زندگی خود برانم... نمی دانم دیگران از واگنر چه تجربه ای دارند، اما از آسمان دوستی ما هیچ گاه لکه ابری گذر نکرد (و به این ترتیب باز هم به فرانسه باز می گردم). هیچ دلیلی ندارم، تنها نیشخندی بر گوشه ی لبانم بر آن جماعت پیروان واگنر نقش بسته است، برای آنانی که باور دارند و واگنر را گرامی می دارند و خود مشابهی او هستند... آن گونه که من در ژرف ترین غرایزم با هر آنچه که آلمانی است، بیگانه ام و از این رو همجواری با آلمانی ها مرا دچار سوءهاضمه می کند، نخستین تماس با واگنر نخستین تنفس زندگی من بود و او را در مقام غیرآلمانی نمادی از تضاد و تجسم اعتراض به «فضیلت های آلمانی» می دانستم. ما که در هوای خفه ی مرداب دهه ی پنجاه کودکانی بیش نبودیم، از سر ضرورت به مفهوم «آلمانی» شک کردیم و نمی توانستیم کسی جز فردی انقلابی باشیم و به آن حالی تن در دهیم که مستبدي بر آن تسلط داشته باشد. برایم هیچ اهمیتی ندارد که امروزه این مستبد رنگی دیگر گرفته و جامه ای سرخ یا لباس سواران مجاری را برتن کرده است... به راستی! واگنر انقلابی بود و از آلمانی ها می گریخت... هنرمند در اروپا میهنی جز پاریس ندارد و آن ظرافت پنج حس هنری که شرط درک هنر واگنر است، انگشتانی که بتوانند آن اختلاف های ریز را دریابند و آن ظرافت روان شناسی تنها در پاریس وجود دارد. هیچ جای دیگر نمی توان این شوق در شیوه ی بیان، این جدیت در صحنه آرایبی را یافت، زیرا جدیت پاریسی سرآمد است. در آلمان هیچ کس نمی تواند آن مفهوم جاه طلبی سترگی را درک کند که در روح هر هنرمند پاریسی نهفته است. آلمانی نیک نفس است و واگنر اصلاً نشانی از نیک نفسی نداشت... اما در این باره به کفایت سخن گفته ام (در «فراسوی نیک و بد»، صفحه ۲۵۶ - ۲۵۷) که واگنر به کجا تعلق دارد و

۱. مکانی در سوئیس.

خوبشاوندترین فرد با او کیست، منظورم آن رماتیک متأخر فرانسوی، آن نوع بلندپرواز و والای هنرمندانی چون دلاکروا^۱ و برلیوز^۲ با آن شوق به بیماری، بی‌درمانی هستی، خشک‌اندیشی صرف نسبت به شیوه‌ی بیان و آن تسلط تمام و کمال... است. اصلاً نخستین مرید هوشمند واگنر که بود؟ شارل بودلر^۳، یعنی همان کسی که دلاکروا را درک می‌کرد، یعنی همان آدم منحطی که خود نشانگر نوعی خاص از هنرمندان است. شاید همو آخرین فرد هم بود؟... اما کدام گناه واگنر را هرگز نبخشوده‌ام؟ این گناه که او خود را به مرتبه‌ی نازل آلمانی‌ها فرود آورد و پیرو قلمروی آلمانی‌ها شد... هر جا آلمانی پا می‌گذارد، فرهنگ تباه می‌شود.

۶

با همه‌ی این احوال من نمی‌توانستم جوانی خود را بدون موسیقی واگنر تاب آورم. زیرا من محکوم بودم آلمانی باشم. اگر بخواهیم از فشار غیرقابل تحمل زندگی رهایی یابیم، حشیش لازم است. خوب، من به واگنر نیاز داشتم. واگنر پادزهر تمامی امور متعالی آلمانی یا همان زهر بود و من بر سر این نکته هیچ بحثی ندارم... از همان لحظه‌ای که قطعه‌ی پیانوی ترستان به وجود آمد (تبریک جناب فون بولوا) من پیرو واگنر بودم. آثار قدیمی‌تر واگنر را پست‌تر از خویش و رذیلانه، بسی «آلمانی»... می‌دانستم. اما امروز نیز هنوز در جستجوی اثری با همان سحرانگیزی پرمخاطره و بی‌نهایت شیرین و هراس‌انگیز ترستان هستم و بیهوده در تمامی هنرها چنین امری را جستجو می‌کنم. سحر تمامی حس بیگانگی

۱. فردینان ویکتور اوژن دلاکروا (۱۷۹۸ - ۱۸۶۳)، نقاش بزرگ دوره‌ی رماتیک فرانسه.

۲. لوئی اکتور برلیوز (۱۸۰۳ - ۱۸۶۹)، آهنگساز رماتیک فرانسوی.

۳. شارل بودلر (۱۸۲۱ - ۱۸۶۷)، شاعر و نویسنده‌ی فرانسوی.

لئوناردو داوینچی با نخستین نغمه‌های تریستان از بین می‌رود. این اثر والاترین اثر واگنر است. واگنر با استادان نغمه‌سرا صرفاً خستگی ناشی از این اثر را از بین برد. سلامتی بیش‌تر همان عقب‌گرد در سرشتی چون واگنر است... خود را به نهایت نیک‌بخت می‌دانم که در زمانی به جا و بین آلمانی‌ها زیستم تا برای این کار پخته شوم. آری، کنجکاوی روان‌شناس تا این حد در وجودم فزونی می‌گیرد. جهان برای آن کس که هیچ‌گاه به قدر کافی برای این «شهووت جهنم» نبالیده باشد، فقیرانه است و به جا و درست است که در این جا عبارتی پر رمز و راز را به کار بریم. فکر می‌کنم بهتر از دیگران آن عظمتی را می‌شناسم که واگنر قادر به شناخت آن بود و می‌توانست پنجاه عالم لذت‌های غربی را پدید آورد که هیچ‌کس توان پرواز به آن جا را نداشت و من چنان قوی بودم که می‌توانستم از مشکوک‌ترین و خطرناک‌ترین امور به نفع خود سود جویم و با آن‌ها قوی‌تر شوم و از این‌رو واگنر را نیکوکارترین فرد در زندگی خود می‌خوانم. این خویشاوندی و تحمل رنج ژرف‌تر ما از دیگر انسان‌های سده‌ی حاضر سبب خواهد شد که تا ابد نام ما را در کنار هم ببرند. همان‌گونه که بی‌شک واگنر را آلمانی‌ها درست نفهمیدند، در مورد من نیز شکی ندارم و نخواهم داشت که چنین می‌شود. دو سده در آموزش فیزیولوژی و هنر بر شما پیشی گرفته‌ام، ای ژرمن‌های عزیز!... اما کسی نمی‌تواند بر این حال پیشی گیرد.

۷

سخنی دیگر برای گوش‌های برگزیده دارم و آن ذکر این نکته است که مراد من از موسیقی چیست. موسیقی باید شاد و ژرف چون عصری در آغاز پاییز باشد. موسیقی باید خاص، آرام، ظریف، چون زنی شیرین و

کوچک قامت، فروتن و ظریف باشد... هرگز نمی‌پذیرم فردی آلمانی بتواند دریابد که موسیقی چیست. آنانی را که موسیقیدان آلمانی می‌نامند و به‌خصوص بزرگ‌ترین آنان، خارجی‌ها، اسلاوها، کروات‌ها، ایتالیایی‌ها، هلندی‌ها یا یهودی‌ها هستند. در غیر این صورت آلمانی‌هایی از نژاد قوی، آلمانی‌هایی منقرض شده چون هاینریش شوتس^۱، باخ و هتدل هستند. من هنوز چنان لهستانی هستم که در مقابله با شوین بتوانم بازمانده‌ی موسیقی را مطرح سازم و به سه دلیل سرود زیگفرید واگنر و شاید قطعه‌ی لیست را که در اجرای عالی موسیقی سرآمد تمامی موسیقیدانان است، برگزینم و افزون بر این هر آنچه را که در آن سوی کوه‌های آلپ رشد یافته است، برمی‌گزینم و نیز این سو را... می‌دانم که نباید روسینی را فراموش کنم و بیش از آن موسیقی مورد علاقه‌ی من در جنوب و موسیقی استاد پتروگاستی^۲ و نیزی را از یاد برم. منظور من از آن سوی کوه‌های آلپ، تنها و نیز است. اگر در پی واژه‌ای برای جایگزینی موسیقی باشم، تنها واژه‌ی و نیز را می‌یابم. نمی‌توانم هیچ تفاوتی بین اشک و موسیقی قایل شوم و از آن نیک‌بختی اندیشیدن به جنوب بدون هراس از جنبه‌های هولناک آن باخبرم.

ایستاده بودم بر پلی
چندی پیش در شبی نیلگون.
از دوردست‌ها صدای آواز می‌آمد:
قطره‌های زرین
از آن سطح موج

۱. هاینریش شوتس (۱۵۸۵ - ۱۶۷۲)، آهنگساز آلمانی و مدیر موسیقی دربار درسدن.

۲. اشاره به نام پترگاست دوست صمیمی نیچه است.

سرچشمه می گرفت.
زورق‌ها، نور، موسیقی
مستانه در آن شامگاه شناور بود.

روح من، نغمه‌ی ساز من
خواندم، بی آن که کسی مرا ببیند،
پنهان نغمه‌ی زورق‌رانی
لرزان از نیک‌بختی رنگارنگ.
آیا کسی به آوازم گوش داده است؟...

۸

در تمامی آنچه گفتم (یعنی در انتخاب غذا، مکان، آب و هوا و استراحت)، آن غریزه‌ی حفظ خویشتن بر ما فرمان می‌راند که غریزه‌ی دفاع از خود کم‌ابهام‌ترین شیوه‌ی بیان آن است. ندیدن و نشنیدن و دوری گزیدن از بسیاری امور، نخستین هوشمندی و دلیلی بر آن است که وجود ما از روی اتفاق نیست، بلکه ضرورت است. واژه‌ی معمول برای این غریزه‌ی دفاع از خود سلیقه است. حکم آن تنها نه گفتن در جایی نیست که آری همان «ایثار» است، بلکه حتی تا حد ممکن کم‌تر نه گفتن است، یعنی همان جدایی و رهایی از هر آنچه که پیوسته و پیوسته و بارها نه گفتن برای آن ضرورت است. خرد این امر نهفته در آن است که آن هزینه‌های دفاعی، حتی آن اندکی معمول و مأنوس به فقری نامعمول و کامل مبدل می‌گردد. هزینه‌های بزرگ ما همان هزینه‌های کوچک و معمول است. دفاع و دوری گزیدن، خود هزینه‌ای (نباید در این مورد خود را فریب داد) با مقاصدی منفی و به‌هدر دهنده‌ی نیرو است. ممکن است تنها از روی ضرورت دایمی

دفاع به قدر کافی برای دفاع ضعیف شد. فرض کنیم که من از خانه‌ام بیرون می‌آیم و به جای آن شهر اشرافی و آرام تورین، شهری کوچک در آلمان را پیش روی خود می‌بینم، در این صورت غریزه‌ی من نیازمند به مواعی برای راندن تمامی آن مزاحمانی است که در این محیط کسالت‌بار و پست بر آن تحمیل می‌شود. یا شهری بزرگ در آلمان را پیش روی خود می‌بینم با این گاری‌های بزرگ که در آن جا فرصت رویدن هیچ سبزه‌ای را نمی‌دهند و هر امر، نیک و بد را با خود می‌برند. آیا در این صورت نباید مبدل به خاریشتی شوم؟ اما خار خود نوعی اتلاف نیرو و حتی تجملی دوگانه است و اگر فرد در انتخاب خار آزاد باشد، تنها به دستانی باز نیاز دارد...

شیوه‌ی دیگر هوشمندی و دفاع از خویشتن آن است که تا حد ممکن کم‌تر واکنش نشان دهیم و از موقعیت‌ها و شرایطی بگریزیم که محکوم به آن‌ها هستیم، «آزادی» و ابتکار خویش را رها کنیم و تنها واکنش نشان دهیم. به زبان تمثیل مطالعه‌ی کتاب را مطرح می‌کنم. دانشمندی که در اصل تنها کتاب‌ها را «زیر و رو می‌کند» (زبان‌شناسی که به طور متوسط با حدود ۲۰۰ کتاب چنین می‌کند)، ابتدا توانایی اندیشیدن خود را از دست می‌دهد و اگر به این زیر و رو کردن نپردازد، نمی‌تواند بیندیشد. او آن هنگام که می‌اندیشد به انگیزه‌ای (اندیشه‌ای در متن خوانده شده) پاسخ می‌دهد و صرفاً کار او واکنش است. دانشمند تمامی نیروی خود را صرف تأیید یا رد، نقد اندیشه‌های دیگران می‌کند و خود دیگر نمی‌اندیشد... غریزه‌ی دفاع از خود در او سست شده است. در غیر این صورت به دفاع از خویش در مقابله با کتاب‌ها می‌پرداخت. این دانشمند (این فرد منحط) را خود به چشمان خویش دیده‌ام، آنان سرشت‌هایی پر استعداد، غنی و آزاد هستند که در سنین سی‌سالگی «تا حد رسوایی کتاب خوانده‌اند» و چون چوب‌کبریت‌هایی هستند که باید آن‌ها را به چیزی کشید تا شعله‌ور

شوند (و «اندیشه‌ای» بروز دهند). سپیده‌دمان به هنگام آغاز روز با تمامی سرزندگی، در آن شفق صبحگاهی نیرو، کتاب خواندن به نظر من کاری ننگ‌آور است!

۹

در این جا دیگر نمی‌شود از پاسخ راستین به این پرسش که چگونه آن می‌شویم که هستیم، طفره رفت. به این ترتیب به شاهکار هنر حفظ خویشتن یا همان خودخواهی... می‌رسیم. در واقع فرض می‌کنیم که وظیفه، آن شرط و ویژگی سرنوشت‌ساز، از حد میانه بسی فراتر است و به این دلیل هیچ خطری مهیب‌تر از درک خویشتن با این وظیفه نیست. این که آن می‌شویم که هستیم، مشروط بر آن است که اصلاً ندانیم چه هستیم. از این دیدگاه حتی خطاهای زندگی مفهوم و ارزش می‌یابد و بی‌راهه‌ها و کوره‌راه‌های گاه و بی‌گاه، تأخیرها، «کم‌رویی‌ها» و تلاشی که ورای آن وظیفه‌ها است، از جمله‌ی وظیفه‌ها دانسته می‌شود. در این نکته ممکن است فراست فراوان و حتی بالاترین فراست مطرح گردد، یعنی هر جا که شناخت خویشتن سبب نابودی می‌گردد، فراموشی خویش، عدم درک صحیح خود، تحقیر و شناختِ حدود و میانه‌روی از جمله‌ی امور خردمندانه است. به اصطلاح اخلاقی محبت به دیگران، زندگی برای دیگران و اموری دیگر ممکن است قاعده‌ای برای حفظ سختگیرانه‌ترین نوع خودخواهی باشد. این همان مورد استثنایی است که در آن من خلاف روش معمول و باور خود به جانبداری از رانه‌های «از خود گذشتگی» می‌پردازم، زیرا در این جا این انگیزش و رانه‌ها در خدمت خودخواهی و تسلط بر خویشتن است. باید تمامی پوسته‌ی آگاهی را (آگاهی پوسته است) به همان صورت از واجبات بزرگ مصون نگاه داشت و در برابر هر سخن سترگ و هر کنش بزرگ احتیاط کرد! بسی خطرناک است که غریزه

زود هنگام «نایل به درک خویش شود.» در این میان آن «آرمان» نظام بخشی که میل به حاکمیت دارد، در اعماق رشد می‌کند و می‌بالد و بعد رفته رفته فرماندهی می‌کند، آرام آن بی‌راهه‌ها و کوره‌ها را پس می‌زند، آن کیفیت و کوشش‌های فردی را مهیا می‌سازد که زمانی چون ابزاری برای ایجاد محدودیت الزامی خواهد بود، به این ترتیب آن توانایی خدمتی را فراهم می‌کند که پیش‌تر از وظیفه‌ی اصلی، «هدف»، «غایت» و «مفهوم» آن هیچ نکته‌ای را مطرح نکرده است. اگر از این جنبه بنگریم، زندگی من به سادگی لبریز از شگفتی است. برای ایفای وظیفه‌ی سنجش دوباره‌ی ارزش‌ها شاید به قدرتی بیش‌تر از آنچه که افراد در نزد یکدیگر به عادت درمی‌یابند و به‌خصوص حتی به تضادهای پر قدرتی نیاز است که مزاحم و مخرب کار یکدیگر نباشد. سلسله مراتب قدرت‌ها، فاصله‌ها، هنر تفکیک بدون دشمن‌تراشی، عدم اختلاط، عدم «آشتی» و تنوعی فراوان که خود در تقابل با هرج و مرج است، همگی از پیش شرط‌های آن کار پنهان و طولانی و هنر غریزه‌ی من بوده است. آن سرپرستی متعالی‌تر چنان قدرتمند مطرح شد که من به هیچ روی نمی‌دانستم که در وجودم چه امری می‌بالد و تمامی توانایی‌های من ناگهان، پخته و در کامل‌ترین شکل آن روزی سر بر خواهد آورد. هیچ به یاد نمی‌آورم که زحمتی در این راه کشیده باشم و هیچ نشانی از مبارزه را در زندگی من نمی‌توان یافت، زیرا من سرشتی مخالف قهرمانی دارم. «خواست» و «تلاش» برای امری و «غایت» و «مطلوبی» را در نظر داشتن، همگی را براساس تجربه نمی‌شناسم. حتی در این لحظه نیز به آینده‌ی خویش می‌نگرم (آینده‌ای گسترده!) که چون دریایی آرام است و هیچ خواستی موجی در آن بر نمی‌انگیزد. من اصلاً در پی آن نیستم که چیزی جز آنچه هست، پدید آید و خود نیز نمی‌خواهم دگرسان شوم. اما پیوسته چنین زندگی کرده‌ام. هیچ آرزویی نداشته‌ام. آن کسی هستم که پس از چهل و چهار سال سن

می‌تواند بگوید که هیچ‌گاه برای افتخار، زنان و پول نکوشیده‌ام! البته نه به این دلیل که برایم ناممکن بود... برای مثال روزی من هم استاد دانشگاه بودم و پیش از آن هرگز به چنین امری نمی‌اندیشیدم، زیرا هنوز ۲۴ سال نداشتم. دو سال پیش از آن نیز زبان‌شناس بودم و چنان زبان‌شناسی بودم که نخستین اثر زبان‌شناسی مرا که نخستین کار من بود، استادم ریچل^۱ به «موزه‌ی راین» داد تا آن را چاپ کنند (با افتخار می‌گویم که ریچل تنها دانشمند نابغه‌ای بود که تا امروز دیده‌ام. او آن فساد دلنشینی را داشت که مشخصه‌ی ما اهالی تورینگن است و با آن حتی هر فرد آلمانی، دوست‌داشتنی می‌شود، آخر ما خود نیز برای دستیابی به حقیقت دوست داریم که پیوسته از بی‌راهه‌ها برویم. به هیچ‌وجه دوست ندارم که با این سخنان این هموطن صمیمی خود، یعنی لئوپلدفون رانکه‌ی^۲ باهوش را کم‌ارزش بدانم...).

۱۰

در این جا ژرف‌اندیشی بزرگ ضروری است. از من خواهند پرسید: چرا تمامی این موضوع‌های کوچک و بنابر عقاید مرسوم، بی‌اهمیت را باز گفته‌ام. من با این کار به خصوص اگر برای وظیفه‌های بزرگی برگزیده شده باشم، به خود زیان می‌رسانم. پاسخ من این است که این امور کوچک، یعنی تغذیه، مکان، آب و هوا، استراحت و تمامی آن شایسته و نشایسته‌های خودخواهی، فراتر از تمامی مفاهیم و مهم‌تر از تمامی مسایلی است که

۱. فریدریش ریچل (۱۸۶۶ - ۱۸۷۶)، استاد زبان‌شناس. او بود که نیچه را برای تدریس در دانشگاه بازل معرفی کرد.

۲. لئوپلدفون رانکه (۱۷۹۵ - ۱۸۸۶)، تاریخ‌پژوه آلمانی. بنا بر نظر رانکه وظیفه‌ی تاریخ‌پژوه خلاف نظر متداول در عصر روشنگری آن است که بنابر منابع نشان دهد شرایط واقعی گذشته چگونه بوده است.

تاکنون مهم پنداشته شده‌اند. همین نکته‌هاست که باید دگرگونه فرا گرفته شود. هر آنچه که بشریت تاکنون با جدیت به آن اندیشیده است، حتی واقعیت هم نیست، بلکه تصوراتی صرف و یا به زبان دقیق‌تر دروغ‌هایی برخاسته از غرایز ناپسند سرشت‌های بیمار و به نهایت زیان‌آور است، منظورم تمامی مفاهیمی چون «خدا»، «روح»، «فضیلت»، «گناه»، «جهان آخرت»، «حقیقت»، «زندگی ابدی»... است. اما در پی عظمت سرشت انسانی و «الوهیت» او در همین مفاهیم بودند... تمامی پرسش‌های سیاست، نظم اجتماعی، تربیت به این ترتیب تا کنه و نهایت به گونه‌ای تحریف شده‌اند که زیان‌آورترین انسان‌ها را انسان‌هایی بزرگ دانسته‌اند و امور «کوچکی» را مطرح ساخته‌اند و به نظر من مسایل بنیادین زندگی را تحقیر کرده‌اند... فرهنگ امروزی ما به نهایت مبهم است... قیصر آلمان را همپایه‌ی پاپ دانسته‌اند، گویی پاپ دشمن زندگی است!... هر آنچه امروزه ساخته می‌شود، سه سال دیگر از بین می‌رود. حال که براساس توانایی خود خویشتن را می‌سنجم و از آن امری سخن نمی‌گویم که پس از من فرا خواهد رسید، یعنی فروپاشی، ساختاری بی‌مانند، من بیش از هر میرای دیگری ادعای واژه‌ی بزرگی را می‌کنم. خود را با انسان‌هایی مقایسه می‌کنم که تاکنون به آنان در مقام انسان‌های نخستین احترام نهاده‌اند، تفاوت مشخص می‌شود. من این انسان‌های به اصطلاح «نخستین» را حتی انسان نمی‌دانم، زیرا از نظر من آنان موجوداتی معیوب، زاده‌ی بیماری و غرایزی کینه‌ورزانه هستند و درمان‌ناپذیر و در اصل انسان‌هایی لاعلاج هستند که از زندگی انتقام می‌گیرند... می‌خواهم عکس آنان باشم و حق من است که بیش‌ترین ظرافت برای تمامی نشانه‌های غرایز سالم را داشته باشم. من هیچ نشانه‌ای از بیماری ندارم و بیهوده در وجودم به کندوکاو برای یافتن خشک‌اندیشی می‌پردازند. در هیچ‌یک از لحظه‌های زندگی من نمی‌توانند رفتاری مغرورانه یا پرشور و شعف

بیابند. شور و شعف در رفتار از جمله‌ی بزرگی‌ها نیست و هر کس که به این گونه رفتار نیازمند باشد، فردی گمراه است... از تمامی انسان‌های خوش‌سیما پرهیز کنید! زندگی برای من بس آسان شده است و حتی اگر سخت‌ترین امور را از من بطلبید، باز هم ساده‌ترین زندگی است. هر کس که مرا در این هفتاد روز پاییزی دیده باشد که در آن یکسره، کارهایی ناب و پراهمیت را انجام داده‌ام که هیچ انسان دیگری قادر به تقلید آن نیست یا نمی‌تواند به آن با مسئولیت برای هزاره‌های بعدی تظاهر کند، و نمی‌تواند هیچ نشانی از ناراحتی و حتی فراتر از آن هیچ ظرافت و شادکامی را در من مشاهده کند. هرگز با احساسی دلنشین‌تر غذا نخورده‌ام و بهتر نخوابیده‌ام. گونه‌ای دیگر برای پذیرش آن وظیفه‌های سنگین بهتر از بازی ندیده‌ام و این نشانه‌ای از عظمت و شرط مهم آن است. کوچک‌ترین اجبار، چهره‌ای تیره و تار، صدایی خشن در گلو، همگی ایرادهایی بر خود انسان است تا بر کار او... نباید عصبانی شد... حتی از تنهایی رنج کشیدن نیز ایراد است. من پیوسته از «شلوغی» رنج برده‌ام... در دوره‌ای بیهوده و زود هنگام، یعنی در هفت سالگی، می‌دانستم که هرگز کلامی انسانی به من نخواهد رسید، آیا تاکنون کسی مرا به این سبب ناراحت دیده است؟ هنوز هم تا امروز با مهربانی با همگان رفتار می‌کنم و رفتارم برای پست‌ترین مردم نیز عالی است و در تمامی این رفتارها نشانی از تکبر یا تحقیر پنهان نبوده است. هر کس را که تحقیر کنم، خود درمی‌یابد که من تحقیرش کرده‌ام و فقط با حضور صرف خویش تمامی آن خون بد وجودش را به جوش می‌آورم... سرلوحه‌ی کار من برای عظمت انسانی تقدیرگرایی است، یعنی نمی‌توان جز آن تقدیر را خواست، یعنی نه به آینده و نه به گذشته بازگشت و به ابدیت پیوست. نه فقط تحمل هر آنچه رخ می‌دهد و نادیده انگاشتن آن (تمامی آرمان‌گرایی فریبی در باب ضرورت است)، بلکه عشق‌ورزی به آن...

چرا کتاب‌هایی چنین خوب می‌نگارم

۱

من خود چیزی هستم و کتاب‌هایم چیزی دیگر. در این جا پیش از آن که به خود این کتاب‌ها بپردازم، به بررسی این نکته می‌پردازم که کتاب‌هایم را دریافته‌اند یا خیر. این کار را با تسامح بسیار انجام می‌دهم، زیرا زمان آن هنوز به هیچ روی فرا نرسیده است. هنوز زمان من فرا نرسیده است. برخی پس از مرگ متولد می‌شوند. زمانی به نهادهایی برای زندگی و آموزش خواهیم یافت که موافق با نظر من در باب زندگی و آموزش است. شاید حتی کرسی‌های دانشگاهی برای تفسیر زرتشت تأسیس کنند. اما این در تضاد کامل با من خواهد بود، اگر انتظار داشته باشم که گوش‌ها و دستانی در انتظار دریافت حقیقت‌های من باشند و این که امروز سخن مرا نمی‌شنوند و نمی‌توانند هیچ نکته‌ای از آن را دریابند، نه تنها قابل درک، بلکه به نظر من به حق است. نمی‌خواهم در باب شناخت من مرتکب خطا شوند و از آن جمله شکی نیست که خود نیز نباید در باب شناخت خویش چنین خطایی کنم. باز هم می‌گویم، در زندگی من کم‌تر می‌توان نشانی از «بدخواهی» یافت و حتی از «بدخواهی» ادبی نیز حتی یک مورد برای بازگویی وجود ندارد. برعکس از حماقت محض نمونه‌های بسیاری است... به نظر من از نادرترین افتخاراتی که

هرکس می‌تواند برای خود فراهم کند، آن است که کتابی از من به دست گیرد و خود فکر می‌کنم برای این کار کفش‌ها را از پا در خواهد آورد (دیگر سخنی از چکمه‌ها به میان نخواهم آورد)... روزی که دکتر هاینریش فون اشتاین صادقانه به من شکوه می‌کرد و می‌گفت حتی یک کلمه از کتاب زرتشت مرا نفهمیده است، به او گفتم که همین هم خوب است، زیرا درک شش جمله از آن، یعنی تجربه‌ی آن، فرد را به سطحی والاتر از میرایان «نوگرا» می‌رساند. چگونه می‌شد با این احساس فاصله حتی آرزو کنم «نوگرایانی» که می‌شناسم، کتاب‌های مرا بخوانند! پیروزی من بر خلاف پیروزی شوپنهاور است، زیرا من می‌گویم: «نمی‌خوانند و نخواهند خوانند.» هدف این نیست که آن لذتی را کم ارزش بدانم که فرد بی‌گناهی بارها در نفی نوشته‌های من بیان کرده است. حتی در همین تابستان، یعنی در زمانی که شاید با ادبیات دشوار و بسی دشوار می‌خواستم تعادل سایر ادبیات را برهم زنم، آن استاد دانشگاه برلین به من فهماند که بهتر است از قالبی دیگر بهره جویم، زیرا کسی چنین اثری را نمی‌خواند. ابتدا در آلمان نبود، بلکه در سوئیس بود که دو نمونه‌ی افراطی را مشاهده کردم. مقاله‌ی دکتر و. ویدمان^۱ در نشریه‌ی «بوند»^۲ درباره‌ی «فراسوی نیک و بد» با عنوان «کتاب خطرناک نیچه» و بعد هم گزارشی کلی درباره‌ی کتاب‌های من به قلم آقای کارل اشپیتلر^۳ باز هم در بوند منتشر شد و هر دو این آثار نهایت زندگی من بود، البته مراقب آن هستم که نگویم نهایت چه... در مقاله‌ی دوم برای مثال زرتشت مرا

۱. یوزف ویکتور ویدمن (۱۸۴۲ - ۱۹۱۱)، نویسنده‌ی آلمانی که از ۱۸۸۰ سردبیر بخش ادبی نشریه‌ی بوند بود.

۲. Bund.

۳. کارل اشپیتلر (۱۸۴۵ - ۱۹۲۴)، نویسنده و روزنامه‌نگار سوئیس و برنده‌ی جایزه نوبل سال ۱۹۲۴.

«سیاه‌مشقی خوب برای سبک» دانسته و آرزو کرده بودند که بعدها در فکر درونمایه‌ی اثر هم باشم. دکتر ویدمان احترام خود را نسبت به جسارتی که من در تلاش برای نابودی احساس‌های پسنیدیده نشان داده بودم، بیان کرد. با فریبی کوچک از سر تصادف هر جمله با منطقی که سبب شگفتی من شد، حقیقت‌ها را معکوس جلوه می‌داد و کار دیگری لازم نبود جز این «بازسنجی تمامی ارزش‌ها» تا به شیوه‌ای جالب‌توجه درباره‌ی من حرفی به درستی بزنند به جای آن که مرا نشانه گیرند... از این رو بیشتر تر برای توصیف آثارم می‌کوشم. نخستین نکته آن است که هیچ‌کس نمی‌تواند از امور و از آن جمله کتاب، فراتر از آتی دریابد که می‌داند. نمی‌توانیم به هر کاری که نتوانیم آن را تجربه کنیم، گوش فرا دهیم و باید به نهایت این امر بیندیشیم که در هر کتابی تنها از تجربه‌هایی سخن به میان می‌آید که کاملاً ورای امکان تجربه‌های معمولی یا حتی نادر است و خود نخستین زبان برای یک سری تجربه‌های جدید است. در این صورت به سادگی هیچ نمی‌شنویم و به این اشتباه شنیداری دچار می‌شویم که چون هیچ صدایی نمی‌شنویم، پس هیچ امری نیز آن جا نیست... این نخست تجربه‌ی میانه و اگر بپذیرید، اصالت تجربه‌ی من است. هرکس ادعا کند که سخن مرا دریافته است، بنابر تصویر ذهنی خویش از من به درستی شکلی ساخته است که بسیار امکان دارد در تضاد با من باشد و از آن جمله «آرمان‌گرایان» هستند. هرکس هیچ از من دریافته باشد، نخواهد پذیرفت که من اصلاً قابل مشاهده باشم. واژه‌ی «ابر انسان» برای نامیدن نوعی از والاترین سلامتی را، در تضاد با انسان‌های «نوگرا»، انسان‌های «نیک»، مسیحیان و دیگر پوچگرایان، واژه‌ای را که در دهان زرتشت، این ویرانگر اخلاق، مبدل به واژه‌ای ژرف و اندیشیدنی می‌گردد، تقریباً در همه جا با بی‌گناهی کامل به مفهوم ارزش‌هایی درک کرده‌اند که در تضاد با شخصیت زرتشت مطرح می‌شود و هدف از آن

طرح نوع «آرمانی» انسانی نیمه «قدیس» و نیمه «نابغه» است... یکی دیگر از این گوسفندان شاخ‌دار از دیدگاه خود با شک مرا پیرو داروین خوانده است و حتی آن «آیین قهرمان‌پرستی» آن جاعل بزرگ علیه دانش و اراده، یعنی کارلیل^۱ را نیز در این آثار یافته است، در حالی که من با شرارت تمام به نفی آن پرداخته‌ام. در گوش هر کسی که به نجوا بگویم، بهتر است هر چه زودتر به جستجوی سزار بورژیا برود تا پارسینال، به گوش‌هایش باور نخواهد آورد. باید بر من بیخشایید که تا این حد مخالف نقد و بررسی کتاب‌های خود به خصوص در روزنامه‌ها بدون هرگونه کنجکاوی هستم. دوستانم و ناشرانم این نکته را می‌دانند و با من در این باب سخنی نمی‌گویند. در یک مورد خاص، تمامی گناهی را که در باره‌ی کتاب («فراسوی نیک و بد») روا داشته بودند، به چشمان خود دیدم و می‌توانستم گزارشی درست در آن باره بنویسم. آیا باور می‌کنید که روزنامه‌ی ناتسیونال تسایتونگ^۲ (برای خوانندگان غیرآلمانی باید توضیح بدهم که این روزنامه پروسی است و من فقط با اجازه‌ی شما ژورنال ددبه^۳ را می‌خوانم) با جدیت تمام این کتاب را «نشانه‌ای از زمان» و فلسفه‌ی درست اربابان خوانده بود. تازه روزنامه‌ی کرویتس تسایتونگ^۴ حتی جسارت همین کار را هم نداشت؟

۱. توماس کارلیل (۱۷۹۵ - ۱۸۸۱)، نویسنده‌ی اسکاتلندی که در پی حل مسایل اجتماعی با بهره‌جویی از اخلاق بود.

2. Nationalzeitung

3. Journal des Débats

4. Kreuzzeitung

۲

آنچه گفتم برای آلمانی‌ها بود، زیرا در جاهای دیگر خوانندگانی دارم که هوشمندانی برگزیده و شخصیت‌هایی تربیت یافته برای منزلت‌ها و وظیفه‌های متعالی هستند و حتی در بین خوانندگانم نابغه‌هایی واقعی هم دارم. در وین، سن پترزبورگ، استکهلم، کپنهاک، پاریس و نیویورک و خلاصه در همه جا مرا یافته‌اند جز آن سرزمین هموار اروپا، یعنی آلمان... و اعتراف می‌کنم که به‌خصوص از کسانی شادمانم که آثارم را نمی‌خوانند، یعنی کسانی که هرگز نه نام مرا و نه سخنی از فلسفهام را شنیده‌اند، اما به هر جا که می‌روم، برای مثال همین جا در تورین، هر چهره‌ای با دیدن من شادکام و مهربان می‌شود. آنچه بیش از همه سبب خوشحالی من می‌شود آن است که پیرزنان دوره گرد پیش از آن که خوشه‌ای از شیرین‌ترین انگور خویش را برایم گرد آورند، آرام نمی‌گیرند. باید تا این پایه فیلسوف بود... بیهوده نیست که لهستانی‌ها را فرانسوی‌های اسلاو می‌نامند. زنی روسی و جذاب لحظه‌ای در این باب تردید نخواهد کرد که بگوید من اهل کجا هستم. نمی‌توانم پر ابهت باشم، بلکه کارها را تا سر حد آشفتگی می‌رسانم... اندیشیدن آلمانی، احساس آلمانی، من تمامی این کارها را بلدم، اما این فراتر از توان من است... آموزگار قدیمی من، ریچل، ادعا می‌کرد که من حتی رساله‌های زبان‌شناسی خود را چون داستان‌نویسی پاریسی و با هیجانی پوچ می‌نگارم. حتی در پاریس نیز از «تمامی شایستگی‌های من» شگفت‌زده می‌شوند (این اصطلاح آقای تِن است). می‌ترسم تا در والاترین قالب دیتی رامبی آثارم نیز آن نمکی را بیابند که هیچ‌گاه احمقانه («آلمانی») و هزل‌آمیز نیست... ما همگی می‌دانیم، عده‌ای حتی به تجربه دریافته‌اند که درازگوش چیست. خب، من جسورانه ادعا می‌کنم که گوش‌های من کوتاه‌تر از همگان است. این مسأله اصلاً

برای زنان مهم نیست و به نظرم می‌رسد وقتی من آنان را می‌فهمم، احساس بهتری می‌کنند؟... اما من بهترین ضد خر و به این ترتیب آن هیولای تاریخی و به زبان یونانی و نه فقط به این زبان ضد مسیح (دجال) هستم.

۳

تا حدودی امتیازهای خویش در مقام نویسنده را می‌دانم و خود در برخی موارد شهادت می‌دهم که تا چه حد عادت به نوشته‌های من سلیقه را «فاسد» می‌کند. دیگر نمی‌توان به سادگی سایر کتاب‌ها و به خصوص کتاب‌های فلسفی را تحمل کرد. ورود به این عالم پسندیده و جذاب امتیازی بی‌مانند است، اما برای این کار اصلاً نباید آلمانی بود. در نهایت این امتیازی است که باید مستحق دریافت آن بود. اما هرکس که به دلیل تعالی خواست‌هایش با من خویشاوند باشد، دستخوش خلسه‌ی حقیقی آموختن خواهد شد، زیرا من از آن بلندی‌هایی می‌آیم که هیچ پرنده‌ای تاکنون در آن جا پرواز نکرده است و ورطه‌هایی را می‌شناسم که در آن هنوز هیچ‌کس ره گم نکرده است. به من گفته‌اند ناممکن است که کتاب‌های مرا بر زمین گذاشت و حتی من آرامش شب را برهم می‌زنم... به هیچ‌وجه کتابی افتخارآمیزتر و در عین حال زیرکانه‌تر از کتاب‌های من نیست، زیرا در هر گوشه‌ای به بلندترین مکانی می‌رسند که در این دنیا می‌شود به آن دست یافت، یعنی به تمسخر. باید این بلندا را با ظریف‌ترین انگشتان و دلیرترین مشت‌ها فتح کرد. هر شکنندگی روح حتی برای یک بار و هر سوء‌هاضمه‌ای مانع این کار می‌شود، زیرا نباید هیچ ناراحتی اعصاب داشت، باید شکمی نشاط‌انگیز داشت. نه فقط فقر، هوای گرفته‌ی روح و بیش از آن ترس، ناپاکی و هر میل به کینه‌جویی

پنهان در اندرونه مانع این کار می‌شود و این چنین هر سخن من تمامی غرایز ناپسند را آشکار می‌سازد. بسیاری از آشنایان من جانور آزمایشگاهی بودند و در آن‌ها واکنش‌های گوناگون و بسیار آموزنده‌ای در باب نوشته‌هایم را برانگیختم. هرکس (برای مثال به اصطلاح دوستانم) که نمی‌خواهد به درونمایه‌ی کتاب‌های من بپردازد، در این حال «غیرشخصی» می‌شود، برایم آرزوی موفقیت و دستیابی به «آن فاصله» را می‌کند و حتی در شادکامی بیش‌تر صدای او نیز پیشرفتی را می‌توان دریافت... آن «جان‌های» کاملاً بی‌بند و بار، یعنی همان «ارواح زیبا» که در کنه وجود خویش فریبکار هستند، متأسفانه نمی‌دانند که با این کتاب‌ها چه باید بکنند و در نتیجه آن‌ها را پست‌تر از خویش و نشانی از منطق زیبایی تمامی «ارواح زیبا» می‌دانند. آن گوسفند شاخ‌دار در بین آشنایان، آن آلمانی صرف، که با اجازه‌ی شما به من می‌فهماند که همیشه با من هم عقیده نیستند، اما گاهی برای مثال... من خود این نکته را در باب زرتشت شنیده‌ام... به همین سان هر نوع «فمینیسم» در انسان و حتی در مردان بستن دری به روی من است، هرگز نمی‌توان به این دهلیزهای پریپیچ و خم شناخت وارد شد. نباید هرگز ملاحظه‌ی کاری را کرد، باید در عادت‌های خویش جسور شد تا از دریافت حقیقت‌های صرف و سخت نیکدل و شادمان بود. هر بار که در ذهن خویش خواننده‌ای کامل را تصور می‌کنم، هیولایی جسور و کنجکاو می‌شود که افزون بر این انعطاف‌پذیر، فریبکار، محتاط، ماجراجو و کاشفی فطری است. سخن آخر این که بهتر از این نمی‌توانم بگویم که با چه کسی در اصل سخن می‌گویم، جز آن کس که زرتشت با او سخن گفته است. آری، او برای چه کسی معمای خویش را باز خواهد گفت؟

برای شما، ای جستجوگران جسور، ای جویندگان و هر آن کس که با بادبان‌های زیرکی بر اقیانوس هراس‌انگیز

می‌راند.

برای شما، ای مستانِ از معما، ای شادخواران شفق،
ای آنانی که روح شما با نوای نی‌ها به هر ورطه‌ی گمراهی
کشانده می‌شود.

زیرا نمی‌خواهید با دستانی هراسان به جستجوی ریسمانی
روید و هر جا که می‌توانید حدس زنید، بر نتیجه‌گیری نفرت
می‌ورزید...

۴

در عین حال صحبتی کلی درباره‌ی هنر سبک خود دارم. مفهوم سبک بیان نوعی حالت، تنش درونی در اثر شور و اشتیاق با نشانه‌ها و همچنین سرعت ارائه‌ی این نشانه‌هاست. با توجه به این که گوناگونی حالت‌های درونی در من بسیار است، امکان‌های سبکی فراوان، یعنی اصولاً گوناگون‌ترین شکل سبکی را نیز دارم که تاکنون کسی داشته است. آن سبکی خوب است که حالت درونی را بیان کند و این حالت درونی در باب نشانه‌ها، سرعت بیان این نشانه‌ها و اشاره‌ها (تمامی قواعد دوره‌های هنر همین اشاره‌هاست) مرتکب خطا نشود. غریزه‌ی من در این زمینه هیچ‌گاه خطا نمی‌کند. سبک فی‌نفسه خوب، حماقت محض، «آرمان‌گرایی» صرف مثل «زیبایی فی‌نفسه» و «نیکی فی‌نفسه» چون «شیء فی‌نفسه» است... پیش‌فرض دایمی آن است که گوش‌هایی شنوا وجود دارد و این گوش‌ها قادر و شایسته برای آن شوق هستند و آن زمان که بتوان این شور و شوق را برای آنان شرح داد، حضور خواهند داشت. برای نمونه زرتشت من در حال حاضر در جستجوی یافتن چنین کسانی است، آه! ناگزیر مدت‌های طولانی به جستجوی خویش ادامه خواهد داد! برای

شنیدن آن باید ارزش آن را داشته باشیم... و تا آن زمان هیچ‌کسی نخواهد بود که هنری را دریابد که در این جا به هدر رفته است، هرگز کسی پیش از این ابزارهای هنری جدید، بی سابقه‌تر و خاص را چنین هدر نداده است و من خود نیز در آغاز این کار را نمی‌پذیرفتم. پیش از من کسی نمی‌دانست که با زبان آلمانی و اصلاً با زبان چه کارهایی می‌توان انجام داد. هنر تکرار بزرگ، سبک بزرگ، جمله‌پردازی برای بیان افت‌وخیزهای متعالی و ابرانسانی هیجان‌ها را من خود کشف کردم و با دیتی رامبوس چند بخش نخست سومین فصل زرتشت که عنوان «هفت مهر» را بر آن نهادم، هزاران فرسنگ فراتر از آنی پرکشیدم که تاکنون بر آن نام شعر منظوم را نهاده‌اند.

۵

در میان نوشته‌های من روان‌شناسی سخن می‌گوید که همتایی ندارد و شاید این نخستین مطلبی باشد که خواننده‌ای خوب دریابد، منظورم آن خواننده‌ای است که سزاوار آثار من است و این آثار را چون زبان‌شناسان قدیمی و خوبی می‌خواند که به خواندن آثار هوراس^۱ می‌پرداختند. اصولی که در باب اصل تمامی جهان نظری ثابت دارد و اصلاً از فیلسوف‌های جهانی، یعنی اخلاق‌گرایان و دیگر تهی مغزان و پوچ‌اندیشان سخن نگفتن، به نظر من از جمله‌ی ناشی‌گری‌های ناشی از خطاست، برای مثال، باور به این نکته که «از خودگذشتگی» و «خودخواهی» متضاد هم‌اند، درحالی که خود صرفاً «فریبی والاتر» و همان «آرمان» است... کنش‌های خودخواهانه یا همراه از خودگذشتگی وجود ندارد، زیرا هر دو مفهوم از چرندیات روان‌شناسی است. یا این اصل که «نیک‌بختی پاداش فضیلت است»... یا این اصل که «علاقه و عدم علاقه

۱. هوراس (۶۵ پیش از میلاد - ۸ پس از میلاد)، شاعر لاتینی.

متضاد هم است... این الهه‌ی فریب انسانی، یعنی اخلاق، تمامی مفاهیم روان‌شناسی را از اصل و بنیاد جعلی (و اخلاقی) و تا سرحد امکان آن را پوچ و هراس‌انگیز کرده است که بر آن اساس عشق را «از خودگذشتگی» می‌دانند... باید محکم بر جای خود نشست، جسورانه بر پاهای خود ایستاد، در غیر این صورت نمی‌توان اصلاً عشق ورزید. از این نکته زنان بسیار خوب آگاه‌اند و این چنین از مردان از خود گذشته و صرفاً عینی، ابلیسانی را پدید می‌آورند... آیا اجازه دارم که در عین حال این نظر را شجاعانه بیان کنم که زنان را می‌شناسم؟ این از جمله میراث دیونیزیوس من است. چه کسی می‌داند؟ شاید من نخستین روان‌شناس جاوید زنان باشم. همه مرا دوست دارند. داستانی قدیمی است که زنان بیچاره‌ای را در نظر آوریم که در پی رهایی خود هستند و نمی‌توانند بچه‌دار شوند. خوشبختانه قصد آن را ندارم که اجازه دهم مرا تکه‌تکه کنند، زیرا زن کامل آن هنگام که عشق می‌ورزد، مرد را تکه‌تکه می‌کند... من این شیرزنان دوست‌داشتنی را می‌شناسم... آه، عجب درندگانی خطرناک، در کمین نشسته، آب زیرکاه و کوچکانه‌اند! و در عین حال دلنشین!... زنی کوچک که در پی انتقام است، حتی تقدیر را نیز برهم می‌زند. زن بسیار شرورتر از مرد و حتی باهوش‌تر است. خوبی در وجود زنان نوعی انحطاط است... در تمامی آن به اصطلاح «ارواح زیبا» حالتی ناپسند و روانی ویژه وجود دارد (نمی‌خواهم تمامی این امور را بازگو کنم، زیرا بیش از حد به جنبه‌ی پزشکی خواهم پرداخت). نبرد بر سر حقِ برابری حتی نشانه‌ای از بیماری است و هر پزشکی این نکته را، خوب می‌داند. زن هرچه بیشتر زن باشد، اصلاً با دست و پا به دفاع از خویش در برابر این حقوق می‌پردازد و در آن حالت طبیعی، یعنی نبرد ابدی بین جنسیت‌ها زن خود بیش‌ترین اهمیت را می‌یابد. آیا کسی به تعریف من از عشق گوش فرا داده است؟ این تنها تعریف مناسب برای فیلسوف است.

عشق از جنبه‌ی ابزار، جنگ و در اصل نفرت شدید از جنس دیگر است. آیا پاسخ من به این پرسش را شنیده‌اید که چگونه می‌توان زنی را درمان کرد و به او رستگاری بخشید؟ باید کودکی را برایش فراهم آورد. زن به کودک نیاز دارد و مرد تنها وسیله‌ای برای این کار است، آری، چنین گفت زرتشت. «برابری زنان» همان نفرت غریزی فردی گرفتار، یعنی زنی سِترَوَن علیه زنان سالم است و نبرد علیه «مرد» پیوسته تنها ابزار، بهانه و تاکتیک بوده است. آنان می‌خواهند در حالی که خود را ارتقاء می‌دهند، در مقام «زن فی نفسه»، «زن متعالی»، زن «آرمان‌گرا» از آن منزلت کلی زن بکاهند و هیچ ابزاری مطمئن‌تر از آموزش دبیرستانی، شلووار و حقوق سیاسی گوسفندوار نیست. در اصل زنان برابر همان آشوب‌طلبان عالم «زندگی جاودان» هستند، یعنی همان گریختگان مفلوکی که انتقام، پست‌ترین غریزه‌ی آنان است... نوعی دیگر از این «آرمان‌گرایی» شرورانه (که در مردان نیز پدید می‌آید و نمونه‌ی آن هنریک ایبسن^۱، این پیردختر نمونه، است)، هدفش مسموم ساختن وجدان راحت و طبیعت در عشق جنسی است... و چون نمی‌خواهم کسی در باب این اندیشه‌ی صادقانه و در عین حال سختگیرانه‌ی من شک ورزد، اصلی از اصول اخلاقی خود علیه شر را بیان می‌کنم، یعنی من با واژه‌ی شر با هر نوع غیرطبیعی یا اگر بیش‌تر واژگانی زیبا را می‌پسندید، آرمان‌گرایی، مبارزه می‌کنم. این اصل چنین است: «موعظه‌ی پاکدامنی نوعی تحریک عمومی بر ضد طبیعت است و هر تحقیر زندگی جنسی، هر پلشتی این زندگی با واژه‌ی ناپاک، جنایتی علیه زندگی و این گناه حقیقی در برابر روح مقدس زندگی است.»

۶

برای آن که مفهوم روان‌شناسی را از دیدگاه خود بیان کنم، بخشی

۱. هنریک ایبسن (۱۸۲۸ - ۱۹۰۶)، نمایشنامه‌نویس و شاعر نروژی.

شگفت از روان‌شناسی یاد شده در «فراسوی نیک و بد» را در این جا مطرح می‌سازم. در عین حال هرگونه حدس در باب این که این قطعه مربوط به چه کسی است، ممنوع می‌دانم. «نابغه‌ی دل، با همان سترگی پنهانی که دارد، آن خدای وسوسه‌گر و آن غافلگیرکننده‌ی فطری وجدان‌ها که آوایش می‌تواند تا عالم زیرین هر روحی نفوذ کند و هیچ سخنی نمی‌گوید و نگاهی هم نمی‌کند که در آن نشانی از ملاحظه و چینی از مهربانی نیست و استادانه می‌داند که خود را چگونه جلوه دهد و البته نه به آن شکلی که هست، بلکه به آن صورتی که بیشتر در قالب اجباری برای پیروانش به نظر می‌رسد تا خود را به او نزدیک‌تر کنند و به پیروی درونی‌تر و اساسی‌تر بپردازد... آن نابغه‌ی دل که تمامی آواها و خودپسندی‌ها را خاموش می‌کند و اطاعت صرف را می‌آموزد، روح‌های خشن را آرام می‌سازد و میل به چشیدن تمامی امور را به آنان می‌دهد، آن که آرام دراز کشیده و چون آینه‌ای است که ژرفای آسمان را بر خود منعکس می‌کند... آن نابغه‌ی دل که به آن دستان‌کودن و غافلگیر آرامش و ظرافت را می‌آموزد، آن دلی که گنجینه‌ی پنهان و فراموش شده، قطره‌ای نیکی و معنویتی شیرین را زیر یخی ضخیم و تیره می‌یابد و برای هر زری که مدت‌ها در زندان گل و لای مدفون بوده است، چون میله‌ای برای کشف طلا می‌ماند... آن نابغه‌ی دل که از تماس با او هرکس غنی‌تر به راه خویش می‌رود، هیچ‌کس را نمی‌بخشد و غافلگیر نمی‌کند و همچون نیکی غریب نیک‌بختی را فراهم نمی‌آورد و تأثیری ندارد، بلکه غنی‌تر از پیش و جدیدتر از گذشته جلوه می‌کند و نسیمی بر او می‌وزد و شاید نامطمئن‌تر، ظریف‌تر، شکننده‌تر، اما لبریز از امید و ظاهری می‌گردد که هیچ نامی ندارد و سرشار از اراده و جریان و باز هم لبریز از بدخواهی و بازگشت به گذشته است...»

زایش تراژدی

۱

برای آن که به بررسی درست «زایش تراژدی» (۱۸۷۲) پردازیم، باید چند نکته را به فراموشی بسپاریم. این اثر به این دلیل تأثیرگذار و حتی مسحورکننده بود که در آن نقصی وجود داشت، یعنی در اثر بهره‌جویی از واگنرگرایی چنین شده بود؛ گویی این گرایش نشانه‌ی ظهور امری جدید است. به این ترتیب این نوشته در زندگی واگنر اتفاقی مهم بود و از آن زمان به بعد نام واگنر امیدهای بزرگی را برانگیخت. هنوز هم تا امروز به من یادآوری می‌کنند که در آن شرایط و در میانه‌ی این امور من از پارسیفال این اثر را برآوردم و این باعث ناراحتی وجدان من است که چنین نظر متعالی در باب ارزش - فرهنگ این جنبش تا به این بلندمرتبگی رسید. بارها دیده‌ام که از این کتاب با عنوان «زایش تراژدی از روح موسیقی» یاد می‌کنند و تنها به شیوه‌های جدید هنر و قصد و وظیفه‌ی واگنر توجه دارند و هر آنچه را که در کنه این اثر نهفته است، در نمی‌یابند. «یونانی‌گری و بدبینی» عنوان روشنی برای این اثر می‌برازد، یعنی خود نخستین آموزه‌ای در باب شیوه‌ی برخورد یونانیان با بدبینی و تسلط بر آن بود... تراژدی دقیقاً دلیل بر آن است که یونانیان بدبین نبوده‌اند و شوپنهاور همچون تمامی امور در این زمینه نیز مرتکب خطا شد. با کمی بی‌طرفی «زایش تراژدی» بسیار نامتناسب با آن دوره بود. حتی در خواب و رویا هم

نمی‌توان در نظر آورد که این اثر به هنگام تندرهای نبرد ورت^۱ آغاز شد. من این مشکلات را در پس دیوارهای متز^۲ و شب‌های سرد ماه سپتامبر و دوران خدمت نظامی برای نگهداری از مجروحان جنگی با خود اندیشیدم، شاید بتوان باور کرد که این نوشته پنجاه سال قدیمی‌تر است. در این اثر به امور سیاسی توجه‌ای نمی‌شود (و به اصطلاح امروزی «غیرآلمانی» است) و به شیوه‌ی آزاردهنده‌ای بوی هگل را می‌دهد و تنها در برخی از عبارات‌های آن، بوی نعش بی‌جان شوپنهاور را می‌توان حس کرد. «اندیشه‌ای» (تقابل دیونیزوس و آپولون) به بیان متافیزیکی درآمده و حتی تاریخ تکامل همین اندیشه در نظر آورده شده و در تراژدی به وحدت مبدل گشته است. با این شیوه‌ی نگرش اموری که تاکنون یکدیگر را ندیده‌اند، ناگهان رودرروی هم قرار می‌گیرند و یکدیگر را روشن و قابل درک می‌سازند... برای مثال اپرا و انقلاب... دو نوآوری مهم کتاب یکی درک پدیده‌ی دیونیزوسی در آثار یونانیان است که بیانگر نخستین روان‌شناسی است و در این پدیده می‌توان ریشه‌ی کل هنر یونانی را دریافت. نکته‌ی دیگر درک سقراط‌گرایی است، یعنی درک این نکته که سقراط‌گرایی چون ابزار فروپاشی یونانی و نمونه‌ای از تباه‌شدگان برای نخستین بار مطرح می‌شود. «خردورزی» در مقابل غریزه. «خردورزی» به هر بهایی در مقام قدرتی خطرناک و نابودکننده‌ی زندگی! سکوتی خصمانه و ژرف در باب مسیحیت در تمامی کتاب وجود دارد. این اثر نه آپولونی و نه دیونیزوسی است و در آن تمامی ارزش‌های زیباشناختی نفی می‌شود، یعنی تنها ارزش‌هایی که در «زایش تراژدی» به رسمیت می‌شناسند. این اثر در نهایت اثری پوچ‌انگاری است، درحالی که در نماد دیونیزوسی به بیش‌ترین حد تأیید می‌رسیم. حتی به کشیشان مسیحی

۱. منظور جنگ فرانسه و آلمان در سال ۱۸۷۰ است که نیچه نیز داوطلبانه در آن شرکت کرد.

۲. شهری در فرانسه.

چون «گونه‌ای موزی از کوتوله‌ها» و «افراد زیرزمینی» اشاره می‌شود.

۲

چنین آغازی فراتر از حد، جالب توجه است. من در تجربه‌ی درونی خویش تنها تمثیل و مشابهی آنچه را که در تاریخ وجود دارد، کشف کردم و این چنین، پدیده‌ی شگفت‌انگیز دیونیزیوسی را نخستین امر دانستم. به همین نحو چون سقراط را منحنط دانستم، دلیلی کاملاً واضح برای این نکته ارائه کردم که حس اطمینان درک روان‌شناسی مرا خطر نگرش فردی به اخلاق تهدید می‌کند و حتی اخلاق خود در مقام نشانه‌ی انحطاط نوآوری و کاری منحصر به فرد در تاریخ شناخت است. من شگفت‌زده با هر دو بسیار از آن سطحی‌نگری رقت‌آور خوشبینی در برابر بدبینی فراتر رفتم! ابتدا آن تضاد واقعی را دیدم، یعنی همان غریزه‌ی منحنطی که برخلاف جریان زندگی، با کینه‌جویی پنهانی به مبارزه برمی‌خیزد (مسیحیت، فلسفه‌ی شوپنهاور و تا حدودی هم فلسفه‌ی افلاطون، کل آرمان‌گرایی چون قالب‌هایی مشخص) و نیز یکی از آن شیوه‌های بسیار و فراوان والاترین شکل تأیید، تأییدی بی‌قید و شرط حتی برای رنج، حتی برای گناه و حتی بر هر آنچه که مشکوک و بیگانه در هستی است... همین تأیید نهایی، شادکامانه و جسورانه‌ی زندگی نه‌تنها والاترین، بلکه ژرف‌ترین نگرشی است که حقیقت و علم را به نهایت تأیید و حفظ می‌کند. هیچ امری را نمی‌توان از آن کاست و از آن چشم پوشید و جنبه‌های مردود هستی از دیدگاه پوچ‌گرایان و مسیحیان حتی اهمیت بسیاری در ارزش‌هایی دارد که آن‌ها را غریزه‌ی انحطاط تأیید می‌کند و نیک می‌داند. درک این مهم، نیازمند شجاعت و شرط آن داشتن نیروی سرشار است، زیرا دقیقاً همان قدر که شجاعت ممکن است ما را به پیش

براند، براساس توان و قدرت نیز می‌توانیم به حقیقت نزدیک شویم. این حقیقت که تأیید واقعیت برای قدرتمندان چون ضعیفان ضروری است، نظیر همان گریز از ضعف، ترس و واقعیت، یعنی همان «آرمان» است... آنان آزادانه نمی‌توانند دریابند که برای پستی و انحطاط نیاز به فریب است و فریب یکی از شرایط حفظ این پستی به شمار می‌آید. آن کس که واژه‌ی «دیونیزی» را نه فقط می‌فهمد، بلکه خود را نیز با این واژه‌ی «دیونیزی» درمی‌یابد، نیازی به رد نظر افلاطون، مسیحیت و یا شوپنهاور ندارد. او خود بوی این فساد را حس می‌کند...

۳

این که تا چه حد به این ترتیب به ژرفای مفهوم «تراژدی» یا همان شناخت نهایی در باب آنچه روان‌شناسی است، پی برده‌ام، سرانجام در شامگاه بتان (صفحه‌ی ۱۳۹) بیان کرده‌ام. «آری گفتن به زندگی حتی در بیگانه‌ترین و دشوارترین مسایل آن، خواست زندگی در قربانی به متعالی‌ترین شکل با شادکامی و عدم خستگی آن به نظر من دیونیزوسی است و من آن را پل روان‌شناسی شاعر تراژیک می‌دانم. نه رهایی از ترس و همدردی، نه پالودن خویش از تأثیری خطرناک با وا گذاشتن شدید، خیر، ارسطو این موضوع را به درستی دریافته است، بلکه باید فراتر از ترس و همدردی رفت و علاقه‌ی ابدی به دگرگونی خود داشت، یعنی آن علاقه‌ای که هنوز هم علاقه به نابودی را در بر می‌گیرد...» از این دیدگاه من به حق خویشتن را نخستین فیلسوف تراژیک، یعنی شدیدترین حالت متضاد و کاملاً مخالف فیلسوف بدبین می‌دانم. پیش از من این به کارگیری دوباره‌ی مبانی دیونیزوسی در شور فلسفی وجود نداشت و آن حکمت تراژیک نبود، من بیهوده به جستجوی نشانه‌های آن حتی در آثار فیلسوفان

بزرگ یونانی در دو سده‌ی پیش از سقراط پرداختم. در باب هراکلیت^۱ هنوز تردیدی در دل من است، زیرا در نزدیکی او گرم‌تر و بهتر از هر جای دیگر بودم. در تأیید فنا و نابودی که مهم‌ترین نکته در فلسفه‌ی دیونیزیوسی است، آری گفتن به تضاد و جنگ، دگرگونی با ردّ تندرویانه‌ی مفهوم «هستی»، در این حالت‌ها به احتمال زیاد به هر حال، خویشاوندترین امور نیز با من وجود دارد که تاکنون اندیشیده شده است. آموزه‌ی «بازگشت جاودانه»، یعنی آن گردش بی‌قید و شرط و بی‌انتهای تمامی امور و همین آموزه‌ی زرتشت را ممکن است هراکلیت هم مطرح کرده باشد. دست‌کم نزد رواقیون که تمامی تصوره‌های خود را از هراکلیت به ارث برده‌اند، نشانه‌هایی از این امر را می‌توان دریافت.

۴

در این کتاب امیدهایی فراوان مطرح می‌شود. در نهایت من هیچ دلیلی برای آن ندارم که امید به آینده‌ی دیونیزیوسی موسیقی را از بین ببرم. نگاهی به یک سده‌ی آینده بیفکنیم و فرض کنیم که آن سوءنیت من دو سده‌ی دیگر موفق به ستیز با طبیعت و زیان به انسان‌ها شود. آن جنبه‌ی جدید زندگی که بزرگ‌ترین وظیفه‌ی راه، یعنی تربیت متعالی‌تر انسان و از آن جمله نابودی بی‌رحمانه‌ی تمامی افراط‌منحط و انگل‌ها را برعهده می‌گیرد، آن حد زیاده‌ی زندگی را بر زمین دوباره ممکن خواهد ساخت و این چنین دوباره آن حالت دیونیزیوسی ایجاد خواهد شد. من وعده‌ی دوره‌ی تراژیک را می‌دهم، یعنی والاترین هنر آری گفتن به زندگی را، تراژدی، دوباره زاده خواهد شد، به این شرط که بشریت دوره‌ی آگاهی از سخت‌ترین و در عین حال ضروری‌ترین نبردها را پشت سر گذارد، بی‌آن

۱. هراکلیت، فیلسوف بزرگ یونانی پیش از سقراط (۵۴۴ - ۴۸۳ پیش از میلاد).

که از آن رنجی ببرد... روان‌شناس به احتمال فراوان می‌افزود که هر آنچه من در سال‌های جوانی از موسیقی واگنر شنیده‌ام، اصلاً ربطی به واگنر ندارد و اگر به شرح موسیقی دیونیزوسی پرداختم، تنها هر آنچه را که شنیده بودم، توصیف کرده‌ام و من به طور غریزی به تمامی امور جانی تازه و دگرسانی می‌بخشم و این جان تازه را در وجود خود دارم. دلیل اثبات این امر نیز، یعنی قوی‌ترین دلیل ممکن، نوشته‌ی من «واگنر در بایرویت» است و در تمامی بخش‌های مهم روان‌شناسی آن، من از خود سخن می‌گویم و می‌توان بی‌هیچ ملاحظه‌ای نام من یا واژه‌ی «زرتشت» را هر جا در متن از واگنر نام برده می‌شود، جایگزین کرد. تمامی تصویر هنرمند دیتی رامبی تصویر شاعر از پیش موجود زرتشت و ژرفای سراشیسی‌ها نشانه‌ی آن است و لحظه‌ای نیز حتی به لمس واقعیت واگنر نمی‌پردازد. حتی واگنر خود نیز درکی خاص از این اثر داشت و تصویر خویش در این اثر را باز نمی‌شناخت. به همین روی «اندیشه‌ی بایرویت» مبدل به امری شد که برای آشنایان با زرتشت من به هیچ روی مفهومی معماگونه نبود. آری، در آن ظهر طولانی که برگزیدگان به سترگ‌ترین وظیفه‌ها می‌پردازند، چه کسی می‌داند؟ رویای جشنی که من آن را مشاهده خواهم کرد... آن شور صفحه‌های نخستین جنبه‌ای تاریخی و جهانی دارد. آن نگاه که در هفتمین صفحه از آن سخن به میان می‌آید، نگاه حقیقی زرتشت است. واگنر، بایرویت، همه‌ی آن فلاکت‌باری آلمانی چون ابری است که در آن سراب بی‌پایان آینده بازمی‌تاباند. حتی از دیدگاه روان‌شناسی نیز تمامی مهم‌ترین ویژگی‌های سرشت خاص من در شخصیت واگنر توصیف شده است و آن همجواری روشن‌ترین و پرمصیبت‌ترین نیروها، خواست قدرت که تاکنون هیچ انسانی دارای آن نبوده است، جسارت بدون ملاحظه‌کاری در امور معنوی، توان نامحدود آموختن، بی‌آن‌که خواست عمل، زیر این فشار از بین برود. تمامی مطالب این نوشته از پیش یادداشت شده است،

یعنی نزدیکی بازگشت روح یونانی، ضرورت وجود مخالفان اسکندر که گره‌های گوردیون فرهنگ یونانی را دوباره پس از گشودن، ایجاد خواهند کرد... آن لحن جهانی و تاریخی را می‌شنوم که در صفحه‌ی ۳۰ مفهوم «اندیشه‌ی تراژیک» مطرح می‌گردد، آری، تنها لحنی جهانی و تاریخی در این اثر وجود دارد.^۱ این شگفت‌ترین «عینیتی» است که احتمال وجود دارد و اطمینان از این نکته است که من هستم و فراق‌کنی واقعیتی اتفاقی است و حقیقت وجود من خود از ژرفایی بس هراس‌انگیز سخن می‌گوید. در صفحه‌ی ۷۱ سبک زرتشت با اطمینانی قاطعانه شرح داده و از پیش بیان می‌شود و هرگز بیانی پرشکوه‌تر برای رخداده زرتشت، یعنی فرآیند پالودن و ایثار بشریت، جز آنچه در صفحه‌های ۴۳ - ۴۶ آمده است، نمی‌توان یافت.

۱. ذکر این نکته ضروری است که تمامی شماره‌های صفحه مربوط به نسخه‌ی آلمانی این آثار است.

رساله‌های ناب‌هنگام

۱

چهار رساله‌ی ناب‌هنگام، بسیار ستیزنده است و اثبات می‌کند که من «ساده‌لوحی رویاپرداز» نیستم و از کشیدن دشنه لذت می‌برم و شاید هم دستم برای کارهای خطرناک باز است. نخستین حمله (۱۸۷۳) به نظام آموزشی آلمان بود که من در آن زمان به تحقیری بی‌امان در آن می‌نگریستم. بی‌مفهوم، بی‌مایه و بی‌هدف چون «نظری عمومی» و صرف. هیچ سوءتفاهمی بدتر از آن نیست که باور کنیم موفقیت بزرگ آلمانی‌ها در ساخت سلاح یا حتی پیروزی آنان بر فرانسوی‌ها... دلیلی بر اثبات درستی این نظام آموزشی است.

در دومین رساله‌ی ناب‌هنگام (۱۸۷۴) جنبه‌ی خطرناک، آزاردهنده و مسموم‌کننده، در این شیوه‌ی فعالیت علمی مطرح می‌شود، یعنی همان زندگی بیمارگونه در این کارخانه و مکانیسم غیرانسانی در حالت «غیرشخصی» کارگر، اقتصاد نادرست در «تقسیم کار». هدف، یعنی فرهنگ نابود می‌شود و ابزار، یعنی همان فعالیت علمی نوگرا، سبب توحش شده است... در این رساله آن «مفهوم تاریخی» که در این سده به آن افتخار می‌کنند، برای نخستین بار نوعی بیماری و نشانه‌ی زوال دانسته شده است.

در سومین و چهارمین رساله‌ی نابهنگام هدف جهت مفهوم متعالی فرهنگ تلاش برای تولید دگرباره‌ی مفهوم «فرهنگ» است دو تصویر از سخت‌ترین خودخواهی‌ها و طرح تربیت خویشتن، ارائه گردیده است. نمونه‌های عالی نابهنگام، سرشار از تحقیر کامل تمامی امور و هر آنچه است که «رایش»، «نظام آموزشی»، «مسیحیت»، «بیسمارک»، «موفقیت»، «شوینهاور و واگنر یا جان کلام نیچه... نامیده می‌شود».

۲

از این چهار سوء قصد، نخستین آن‌ها با موفقیتی فوق‌العاده همراه بود. سروصدایی که این اثر برپا کرد، از هر جهت پرشکوه بود. من به زخم‌های ملتی پیروز دست زده و گفته بودم که پیروزی آنان رخدادی فرهنگی نیست، بلکه شاید، شاید امری کاملاً دیگر باشد... پاسخ از هر سو داده شد و به هیچ‌وجه تنها دوستان قدیمی داوید اشتراوس به این کار پرداختند. من اشتراوس را چون نمونه‌ای از دوستان آموزش آلمانی و فردی خرسند می‌دانستم، خلاصه آنها را چون مؤلف انجیل «عهد عتیق و جدید» بر نیمکت‌های آبجوخوری مسخره کرده بودم (واژه‌ی دوستان آموزش براساس همان کتاب من در زبان باقی ماند). من این دوستان قدیمی را که در مقام فردی اهل ورتمبرگ و شواب ضربه‌ای به آنان زده بودم همین که من حیوان افسانه‌ای آنان، یعنی اشتراوس، را به ریشخندگرفتم، به همان سادگی و خشونت‌ی پاسخ گفتند که من خود نیز در انتظارش بودم. پاسخ‌های پرسی‌ها هوشمندانه‌تر بود و بیش از دیگران نشانه‌هایی از آن سم «آبی برلینی» را می‌شد در آنها یافت. بی‌ادبانه‌ترین پاسخ را روزنامه‌ای در لایپزیگ، یعنی همان «گرنس بوتن»^۱ بدنام، ارائه

کرد. زحمت زیادی کشیدم تا بازلی‌های خشمگین را از برداشتن گام در این راه باز دارم. تنها افرادی پیر بی هیچ قید و شرطی از من به دلایلی مختلف و تا حدودی نامشخص جانبداری کردند. در بین آنان اوالد^۱ در گوتینگن بود که به من فهماند، حمله‌ی من به اشتراوس سبب مرگ اشتراوس شده است. به همین سان نیز برونو باوئر^۲، این پیروی قدیمی هگل، که از همین زمان به بعد از دقیق‌ترین خوانندگان آثار من شد، چنین گفت. بسیار دوست داشت که در آخرین سال‌های زندگی برای مثال آقای فون تراپچکه^۳، تاریخ‌نگار پروسی، را که می‌خواست مفهوم از دست رفته‌ی «فرهنگ» را دوباره احیاء کند، با آثار من آشنا سازد. قابل تأمل‌ترین و نیز طولانی‌ترین پاسخ در باب این نوشته و نویسنده را یکی از شاگردان قدیمی فون بادر^۴ فیلسوف، یعنی پرفسور هوفمان^۵ در شهر ورتسبورگ داد. او براساس این نوشته برای من آینده‌ای بزرگ را پیش‌بینی کرد، گونه‌ای از بحران و بالاترین تصمیم در مسأله‌ی ردّ خدا را مطرح ساخت. و مرا عزیزترین و بی‌پرواترین نمونه‌ی این شیوه‌ی اندیشه دانست. همین ردّ خدا بود که مرا به سوی آثار شوپنهاور کشاند. در کل بهترین و تلخ‌ترین نظر تأییدی بیش از حد و جسورانه بود از سوی کارل هیله‌براند^۶، ابراز شد. این انسان پیوسته نرم‌خو و این آخرین آلمانی انسان که می‌دانست در چه راهی از قلم خود بهره جوید. مقاله‌اش در نشریه‌ی «آوگسبورگر

۱. هاینریش اوالد (۱۸۰۳ - ۱۸۷۵)، شرق‌شناس و متخصص عهد عتیق و استاد دانشگاه گوتینگن که آثار بسیاری درباره‌ی زبان عبری و تفسیر عهد عتیق نگاشته است.

۲. برونو باوئر (۱۸۰۹ - ۱۸۸۲)، فیلسوف و متأله آلمانی. او فلسفه‌ی تاریخ هگل را متحول کرد.

۳. هاینریش فون تراپچکه (۱۸۳۴ - ۱۸۹۶)، تاریخ‌پزوه آلمانی و نویسنده‌ای سیاسی.

۴. فرانتس خاور فون بادر (۱۷۶۵ - ۱۸۴۱)، فیلسوف و متأله.

۵. ویلهلم هوفمان (۱۸۰۶ - ۱۸۷۳) متأله آلمانی.

۶. کارل هیله‌براند (۱۸۲۹ - ۱۸۸۴)، نویسنده و تاریخ‌پزوه آلمانی.

تسایتونگ»^۱ چاپ شد و هنوز هم همین مقاله را با لحنی محتاطانه‌تر در نوشته‌های گردآوری شده‌ی او می‌توان خواند. او در این مقاله کتاب یادشده را پدیده، نقطه‌ی عطف، نخستین یادآوری خویشتن و بهترین نشانه‌ی بازگشت واقعی جدیت و شوق آلمانی به مسایل معنوی توصیف کرده بود. هیله‌براند رساله‌ی مرا بسیار جاافتاده و ثمربخش و نظم کامل آن در تمایز بین انسان و امور را عالی دانست و این رساله را بهترین جدل‌نامه‌ی خواند که به زبان آلمانی نگاشته شده است و در آن، هنر بسیار خطرناک و توصیه‌ناپذیر جدل برای آلمانی را می‌توان یافت. در هر حال با تأیید و حتی با لحنی تندتر از آنچه که من در باب گسستگی زبان در آلمان جسورانه مطرح کرده بودم (امروزه آن سره‌نویسان این نقش را بر عهده دارند و خود نمی‌توانند جمله‌ای بسازند) و با تحقیر مشابه «نخستین نویسندگان»، این ملت را خوار شمرده و در نهایت شگفتی خود، از شجاعت مرا بیان کرده بود، یعنی همان «نهایت شجاعتی که عزیزترین کسان هر ملتی را بر صندلی متهمان دادگاه می‌نشانند»... تأثیر بعدی این رساله در زندگی من وصف‌ناپذیر است. هیچ‌کس تا آن زمان یا من درگیر نشده بود. سکوت اختیار کردند و هنوز هم با من در آلمان محتاطانه و مبهم رفتار می‌کنند، من سال‌هاست که از آزادی بی‌قید و شرط سخن بهره‌جسته‌ام و امروزه هیچ‌کس و به‌خصوص کم‌تر از همه‌جا در «رایش»، دستش برای چنین کاری باز نیست. بهشت من «زیرسایه‌ی شمشیر من» است... در کل من اصلی از استاندال را به کار بستم. او توصیه می‌کند که ورود فرد به جامعه باید با دوئل همراه باشد و من عجب خصمی را برگزیده بودم! آن اولین آزاده جان آلمانی!... درواقع، نوعی کاملاً جدید از آزاده جانی به این ترتیب برای نخستین بار مطرح شد. تا امروز هیچ امری برای من بیگانه‌تر و نامربوط‌تر از آن تیره‌ی اروپایی و آمریکایی

«آزاداندیشان» نبوده است. با همین افراد ساده‌لوح و لودگان اصلاح‌ناپذیر «اندیشه‌های نوگرا» حتی فاصله‌ای ژرف در مقایسه با دشمنان آنان دارم. آنان نیز می‌خواهند به شیوه‌ی خود بشریت را بنا بر تصویر ذهنی خویش «اصلاح کنند» و علیه هر آنچه که من هستم و می‌خواهم، نبردی آشتی‌ناپذیر برپا سازند. البته به شرط آن که این مهم را دریابند. همگی آنان به «آرمان» باور دارند... و من نخستین ضد اخلاق‌گرا هستم.

۳

ادعا نمی‌کنم که رساله‌های نابهنگام با عنوان شوپنهاور و واگنر به‌خصوص برای درک یا حتی صرفاً بررسی روان‌شناسی هر دو مورد، ممکن است مفید باشد، هرچند برخی موارد استثنایی هم وجود دارد. از این روی برای نمونه با اطمینان غریزی و ژرف مبانی سرشت واگنر را استعدادی در هنرپیشگی نام نهاده‌ام که از ابزارها و مقاصد خود تنها در پی دستیابی به نتایج است. در اصل می‌خواستم با این نوشته‌ها امری کاملاً جدا از روان‌شناسی را مطرح سازم، مسأله‌ی تربیت بی‌نظیر، مفهوم جدید تربیت خویشتن، دفاع از خویشتن تا سر حد سختی و راهی برای دستیابی به عظمت و وظیفه‌های تاریخی و جهانی برای نخستین بار در این رساله مطرح شد. هدف من استفاده از دو شخصیت مشهور و در عین حال نه‌چندان مشخص بود، درست به همان نحوی که برای بیان امری با چند عبارت، نشانه، ابزار زبانی را در اختیار می‌گیریم. در نهایت به این امر با تیزی کاملاً پنهانی در صفحه‌ی ۹۳ سومین رساله‌ی نابهنگام اشاره می‌شود. به همین نحو نیز سقراط از افلاطون در نشانه‌شناسی افلاطون بهره جست. حال که با اندکی فاصله به آن حالت‌های گذشته می‌نگرم که این نوشته‌ها شاهدهی بر آن است، نمی‌خواهم انکار کنم که در آن‌ها در

اصل فقط از خویشتن سخن گفته‌ام. نوشته‌ی «واگنر در بایرویت» نوعی رویای آینده است و برعکس «شوپنهاور در مقام مربی» درونی‌ترین داستان و دگرگونی من است. به خصوص سوگند من!... هرچه که امروز باشم و هر جا که باشم (بر بلندایی که در آن نه با کلام، بلکه با آذرخش سخن می‌گویم)، اکنون تا چه اندازه از آن حال و هوا دور هستم! اما آن سرزمین (و خود را حتی لحظه‌ای در باب این راه، دریا و خطر نفریتم) و موفقیت را دیدم! آرامشی ژرف در وعده‌ها و این نگاه نیک‌بخت به آینده که تنها وعده‌ای نخواهد بود! این جا هر سخن ژرف و درونی تجربه شده است. دردناک‌ترین جنبه‌ها هم در آن وجود دارد و کلامی بش‌ستیزنده در آن نهفته است. اما نسیم آزادی بزرگ بر فراز تمامی این امور می‌وزد و حتی خود زخم نیز ایرادی ندارد. من فیلسوفان را ماده‌ی منفجره‌ای می‌دانم که تمامی امور را به خطر می‌اندازند و منظور من از «فیلسوف» فرسنگ‌ها از آن مفهومی که حتی کانت را در بر می‌گیرد، فاصله دارد تا چه رسد به «نشخوارکنندگان» دانشگاهی و دیگر استادان فلسفه. در این زمینه در کتاب حاضر آموزه‌های بس‌گران بهایی را ارائه می‌دهم که در اصل نه «شوپنهاور در مقام مربی»، بلکه در مفهوم متضاد آن، یعنی «نیچه در مقام مربی» در آن‌ها سخن می‌گوید. با توجه به آن که پیشه‌ی من در آن زمان دانش‌ورزی بود و شاید هم این پیشه را دریافته بودم، بی‌شک آن قطعه‌ی تند در باب روان‌شناسی دانشمندان نیز بی‌اهمیت نیست که در این نوشته ناگهان مطرح می‌شود، یعنی آن حس فاصله‌ای بیان می‌گردد که ممکن است اطمینانی ژرف در باب وظیفه‌ی من، ابزار، میان‌پرده و تأثیر جنبی آن باشد. این از هوشمندی من است که به صورت‌های گوناگون و در مکان‌های بسیار بوده‌ام تا بتوانم به وجودی منحصر به فرد بدل شوم و منحصر به فرد باشم. از این روی چاره‌ای جز آن نداشتم که مدتی هم دانشمند باشم.

انسانی، بسیار انسانی

با دو بخش در ادامه‌ی آن

۱

«انسانی، بسیار انسانی» یادبودی از بحران است. نام این کتاب آن‌گونه که از خودش برمی‌آید، کتابی برای جان‌های آزاده و تقریباً هر جمله‌ی آن بیانگر پیروزی است و من با این کتاب، سرشت خود را از هر آنچه به آن تعلق نداشت، آزاد ساختم. از دیدگاه من این امور همان آرمان‌گرایی است و عنوانش بیان می‌کند که «هرجا امور آرمانی باشد، من مسایلی انسانی، بسیار انسانی» می‌بینم!... من انسان را بهتر می‌شناسم... به هیچ روی نباید معنی دیگری از «جان آزاده» را دریافت، یعنی جانی آزاد شده که خود به همت خویشتن دگرباره اختیار خود را به دست گرفته است. آن طنین و آوای گذشته کاملاً در این اثر دگرگون شد و این کتاب را هوشمندانه، حتی سخت و تمسخرآمیز یافتند. این اثر نوعی معنویت سلیقه‌ای عالی به نظر می‌رسد و پیوسته در پی آن است که بالاتر از جریان احساسی قرار گیرد. در این زمینه اهمیت دارد که در نظر گیریم، یکصدمین سالروز مرگ ولتر^۱ دلیلی برای انتشار این اثر در سال ۱۸۷۸ بود، زیرا ولتر خلاف آنچه بعدها

۱. ولتر (نام مستعار فرانسوا ماری آرو)، نویسنده‌ی فرانسوی (۱۶۹۴ - ۱۷۸۸). او از نویسندگان برتر عصر روشنگری بود.

درباره‌ی او نوشته‌اند، از بزرگمردان حوزه‌ی جان و در واقع همان است که من نیز هستم. نام ولتر بر نوشته‌ی من در واقع نوعی پیشرفت به سوی خودم بود... اگر دقیق‌تر بنگریم، جانی بخشنده را می‌یابیم که تمامی گوشه و کنارها و زوایای آرمان را می‌شناسد، یعنی با همان سیاه‌چال‌ها و در عین حال نهایت امنیت او آشناست. با مشعلی در دست که نور آن بی‌هیچ «تزلزلی» است، با این روشنایی نافذ جهان‌زیرین آرمان را روشن می‌کند. این جنگ است، اما جنگی بدون یاروت و دود، بدون ستیزه‌جویی، بدون شور و شعف و توده‌ای از اندام‌های مجروح انسانی، تمامی این امور خود «آرمان‌گرایی» است. خطایی در پس خطایی دیگر را نادیده می‌انگارند و این چنین آرمان را مردود نمی‌دانند، آرمان یخ می‌زند... برای مثال در این جا «تابغه» یخ می‌زند و در گوشه‌ای دیگر «قدیس» یخ می‌بندد و زیر لایه‌ای از یخ‌ها «قهرمان» منجمد می‌شود و حتی «همدردی» نیز بس سردتر می‌شود و این چنین تقریباً در همه جا «شیء فی نفسه» یخ می‌بندد...

۲

طرح ابتدایی این کتاب مربوط به میانه‌ی نخستین هفته‌های برگزاری جشنواره‌ی بایرویت است و شرط نگارش آن بیگانگی ژرف نسبت به تمامی اموری است که مرا در آن جا احاطه کرده بود. هرکس دریابد چه رویاهایی آن زمان در راه من سربرمی‌آوردند، می‌تواند بفهمد یک روز که در بایرویت از خواب برخاستم، چه حالی داشتم. گویی کاملاً در خواب و رویا بودم... اما من کجا بودم؟ هیچ چیز را دیگر نمی‌شناختم، حتی واگنر را هم دیگر به یاد نداشتم. بیهوده کتاب خاطراتم را ورق می‌زدم. در تریبشن، آن جزیره‌ی دوردست نیک‌بختان بودم که در آن جا هیچ نشانی از تشابه

نیست. آن روزهای بی مثال پی افکندن، جماعتی که من متعلق به آنان بودم، همان جماعتی که جشن گرفته بودند و در بین آنان هیچ اشاره‌ای به امور ظریف نمی‌شود و هیچ تشابهی با هم ندارند. چه رخ داده بود؟ آثار واگنر را به آلمانی ترجمه کرده بودند! واگنر بر واگنر تسلط یافته بود! هنر آلمانی! استاد آلمانی! آرجوی آلمانی!... ما دیگرانی که خوب می‌دانیم هنر واگنر تا چه حد سلیقه‌ای جهان وطنی دارد، زمانی که دیدیم دوباره بر واگنر «فضیلت‌های» آلمانی را مستولی کرده‌اند، خشمگین شدیم. فکر می‌کنم من پیروان واگنر را می‌شناسم، من سه نسل را «دیده‌ام»، از برندل^۱ مرحوم که واگنر را با هگل اشتباه می‌کرد تا «آرمان‌گرایان» روزنامه‌ی بایرویت که واگنر را با خود اشتباه می‌کردند. من تمامی انواع اعتراف‌های «ارواح زیبا» را درباره‌ی واگنر شنیده‌ام. سرزمینی وسیع در ازای یک واژه‌ی فروتنانه! در حقیقت جماعتی هراس‌انگیز! نُل، پُل، کُل با ظرافتی بی‌کران! هر نوع ناقص‌الخلقه و از آن جمله حتی یهودستیزان نیز بوده‌اند! واگنر بیچاره! به چه مصیبتی گرفتار شده بود! ای کاش دست‌کم فقط به میان خوک‌ها او را می‌بردند! اما در میان آلمانی‌ها!... در نهایت برای عبرت آیندگان، باید یکی از اهالی اصیل بایرویت خفه می‌شد یا بهتر بود باز هم روح او حفظ می‌شد، زیرا روح وجود نداشت و زیر آن نوشته بودند: این چنین آن «جانی» به نظر می‌آید که سنگ بنای امپراتوری «رایش» شد... کافی است. چند هفته‌ای در آن بحبوحه به سفر رفتم، اما ناگهان به‌رغم آن که زنی جذاب و اهل پاریس می‌خواست درد مرا تسکین دهد، از واگنر طی تلگرافی با سپاس پوزش خواستم. به روستای کلینگن برون رفتم که

۱. کارل فرانتس براندل (۱۸۱۱ - ۱۸۶۶)، موسیقی‌دان آلمانی که آثاری در طرفداری از واگنر نگاشته است.

۲. لودویگ نل (۱۸۳۱ - ۱۸۸۵)، پژوهشگر حوزه‌ی موسیقی؛ ریشارد پُل (۱۸۲۶ - ۱۸۹۶)، پژوهشگر حوزه‌ی موسیقی.

پوشیده از جنگل‌های منطقه‌ی بومن است و غم و تحقیر آلمانی را چون بیماری با خویش همراه بردم و گاهی با عنوان کلی «تیغه‌ی خیش» جمله‌ای در دفتر یادداشت خود نگاشتم که صرفاً روان‌شناسی سختی بود و شاید در «انسانی، بسیار انسانی» باز هم بتوان نشانی از آن را یافت.

۳

آنچه آن زمان برایم پیش آمد، گسستن از واگنر نبود، حس می‌کردم غریزه‌ام به بی‌راهه کشیده شده است و نشانه‌ی این بی‌راهه نیز خطایی در باب واگنر یا مقام استادی در بازل بود. ناشکیبایی بر وجودم مستولی شده بود و دیدم زمان آن فرارسیده که باید دوباره به خویشتن خویش بازگردم. ناگهان هراسان دریافتم چه زمان زیادی را به هدر داده‌ام و زندگی در کسوت زبان‌شناس تا چه حد مرا از وظایف خود باز می‌دارد. از این فروتنی کاذب شرمنده بودم... ده سال را سپری کرده بودم و در این مدت تغذیه‌ی روحی نداشتم، هیچ امر مفیدی را فرا نگرفته و بیهوده بسیاری از آن مطالب چرند و گرد گرفته‌ی دانش را فراموش کرده بودم. و تنها کار من خزیدن موشکافانه بین قافیه‌پردازان یونان و روم باستان با چشمانی ضعیف بود! با دلسوزی خویشتن را دیدم که نحیف و تکیده شده‌ام و از واقعیت‌ها دقیقاً نشانی در آگاهی من نیست و «آرمان‌گرایی‌ها» به پیشیزی نیز نمی‌ارزید! دستخوش عطشی سوزان شده بودم و در واقع از همان زمان نیز به کاری جز فیزیولوژی، پزشکی و علوم طبیعی نپرداختم، حتی آن زمان که ناچار به ایفای وظیفه شدم، بار دیگر رو به پژوهش‌های واقعاً تاریخی آوردم. در آن هنگام ابتدا به رابطه‌ی فعالیت خود خواسته و خلاف غریزه، یعنی همان به اصطلاح «کسب و کاری» که در نهایت، آدمی را به آن فرا می‌خوانند و آن نیاز به تسکین درد پوچی و گرسنگی، با هنر

بی‌هوشی (برای مثال با هنر واگنر) پی بردم. با نگاهی دقیق به پیرامون خود، دریافتم، که بسیاری از مردان جوان نیز در این وضع نابسامان به سر می‌برند و هر سرشت مخالف به ناچار سرشتی دیگر را آشکارا پدید می‌آورد. در آلمان یا بی‌پرده بگوییم، در «رایش» بسیاری محکوم هستند که نابه‌هنگام تصمیم بگیرند و بعد زیر این بارِ ناگزیر مبتلا به بیماری مزمنی می‌شوند... اینان واگنر را چون تریاک می‌طلبند و خویشان را فراموش می‌کنند و لحظه‌ای از خود غافل می‌شوند... چه می‌گوییم! فقط برای پنج یا شش ساعت!

۴

آن زمان بود که غریزه‌ی من بی‌رحمانه به مخالفت با تسلیم، همراهی و خطای طولانی‌تر در شناخت خود پرداخت. هر نوع زندگی، نامساعدترین شرایط، بیماری و فقر، تمامی این امور، ارزشمندتر از آن «ایثار» ناشایستی بود که ابتدا از ناآگاهی و جوانی و بعدها از روی کاهلی و «حس وظیفه‌شناسی» به آن دچار شده بودم. در همین زمان بود که به طریقی بس شگفت‌انگیز و دقیقاً در زمانی درست آن میراث بد پدرم، یعنی در واقع همان تقدیر مرگ زودهنگام، به یاری من شتافت. بیماری اندک اندک سبب رهایی من و مانع از قطع رابطه و هر اقدام قهرآمیز و ناپسند دیگر شد. آن زمان هیچ نیکخواهی نکردم و نفع زیادی بردم. برای امثال بیماری من حقی برای رویگردانی کامل از تمامی عادت‌هاست و به من فرصت و فرمان می‌دهد که خویشان را از یاد ببرم و نیز ضرورت آرمدن، بی‌کاری، صبر و شکیبایی را فراهم می‌کند... اما این کارها که همه اندیشیدن است!... چشمانم سبب شد که دیگر به خواندن موشکافانه‌ی آثار آلمانی در باب زبان‌شناسی نپردازم و از «کتاب» رهایی یابم، سال‌ها دیگر هیچ

نخواندم و این بزرگ‌ترین نیکی در حق خودم بود! آن پست‌ترین خویشان مدفون و خموش در زیر بار دایمی اجبار به شنیدن سخن دیگران (این که همان مطالعه است!) [خویشان من] آرام، شرمگین و با تردید از خواب برخاست، و سرانجام دوباره لب به سخن گشود! هیچ‌گاه چون آن بیمارترین و دردناک‌ترین دوره‌ی زندگی خویش نیک‌بخت نبوده‌ام. کافی است به «سپیده‌دم» یا برای مثال «آواره و سایه‌اش» نگاه کنیم و دریابیم که «این بازگشت به خویشان چه بوده است»، نوعی از والاترین گونه‌ی بهبودی!... آن گونه‌ی دیگر، تنها در پس آن فرارسید.

۵

انسانی، بسیار انسانی، این یادبود تربیت دینی خویش را که پایان ناگهانی تمامی «فریب‌های والا»، «آرمان‌گرایی»، «حس زیبا» و دیگر خصلت‌های زنانه در من بود، بیش‌تر در سورتو نگاشتم و پایان و شکل نهایی آن، زمستانی در شهر بازل و درست در شرایطی متفاوت و نامناسب‌تر از سورتو فراهم آمد. در اصل این کتاب مرهون کوشش آقای پترگاست است که آن زمان در دانشگاه بازل درس می‌خواند و به من در آن حال رنج‌یاری بسیاری رساند. من می‌گفتم و او می‌نوشت و من سرم را با پارچه‌ای بسته بودم تا از شدت درد بکاهم، او رونویسی و حتی تصحیح هم می‌کرد. در واقع خود او نویسنده‌ی واقعی اثر بود، در حالی که من مولف بودم. کتاب که تمام و کمال به دستم رسید (و سبب شگفتی فراوان من بیمار شد)، دو نسخه از آن را به بایرویت فرستادم. از رویِ اتفاقی معجزه‌گونه در همان زمان نسخه‌ای زیبا از متن پارسیفال نیز به دستم رسید. واگنر این اثر را چنین به من تقدیم کرده بود: «به دوست ارزشمندم، فریدریش نیچه، ریشارد واگنر، مشاور کلیسا.» این تلاقی دو کتاب از دیدگاه من اسرارآمیز

می نمود. آیا طنین آن چون صدای برخورد دو دشنه با هم نبود؟... در هر حال هر دو چنین حس می کردیم، زیرا هر دو لب فرو بستیم. در همین روزها بود که نخستین روزنامه‌های بایرویت منتشر شد و من دریافتم چرا وقت آن فرا رسیده بود. باور نکردنی است! واگنر مؤمن شده بود!...

۶

آن‌گونه که آن روزها (۱۸۷۶) در باره‌ی خود می اندیشیدم و با اطمینان کامل وظیفه‌ی خویش و جنبه‌ی تاریخی آن در جهان را بر دوش گرفته بودم - چنانکه در تمامی کتاب، به خصوص در بخشی مهم از آن اثبات می شود - که من با آن نیرنگ غریزی خویش حتی در این کتاب بار دیگر نیز به واژه‌ی کوچک «من» پرداختم و این بار نه شوپنهاور و واگنر، بلکه دوستم، دکتر پاول ره^۱ بی نظیر را با شکوهی از تاریخ جهان شرح دادم و خوشبختانه او ظریف‌تر از آن بود که... دیگران از ظرافت کم‌تری برخوردار بودند، یعنی ناامیدانی نیز بین خوانندگان من هستند، برای مثال، آن استادان معمول آلمانی که پیوسته فکر می کنند در این جایگاه تمامی کتاب جنبه‌ای از ره‌تالیسم^۲ والاتر است... در حقیقت این کتاب دربرگیرنده‌ی مخالفت با پنج یا شش جمله‌ی دوستم بود. در این باره بهتر است پیشگفتار تبارشناسی اخلاق را بخوانند. در این کتاب این نکته مطرح می شود که: کدام اصل اساسی است که جسورترین و بی لطف‌ترین اندیشمندان، یعنی نویسنده‌ی کتاب «درباره‌ی سرمنشاء احساس‌های

۱. پاول ره (۱۸۴۹ - ۱۹۰۱)، دوست نیچه و لو سالومه بود و باعث آشنایی نیچه با سالومه شد. ابتدا فلسفه خواند و پس از مدتی رو به پزشکی آورد و در مناطق دورافتاده به یاری مردم فقیر شتافت.

۲. نیچه در این جا با ترکیب نام پاول ره (Paul Ree) و رتالیسم واژه‌ی جدیدی ساخته است.

اخلاقی» (این طور بخوانید: نیچه، نخستین ضد اخلاق) به برکت تحلیل قاطعانه و زیر و زیر کننده‌ی رفتار انسانی به آن دست یافته است؟ «انسان اخلاقی به عالم هوشمند پیش از انسان فیزیکی نزدیک نیست، زیرا اصلاً عالم هوشمندی وجود ندارد...» این اصل سخت و برنده زیر ضربات پتک شناخت تاریخی (این طور بخوانید: «بازسنجی تمامی ارزش‌ها») شاید بتواند در آینده (۱۸۹۰) چون تبری باشد که «نیاز متافیزیکی» بشریت را از ریشه درآورد و هیچ‌کس نمی‌داند که باعث دعای خیر بشریت خواهد شد یا لعنتی در پی خواهد داشت؟ اما در هر حال این اصل بزرگترین پیامدهای پرثمر و پرهراس و در عین حال نگرشی دوگانه به عالم را سبب می‌شود که در تمامی شناخت‌های بزرگ می‌توان آن را یافت...

سپیده دم

اندیشه‌هایی درباره‌ی اخلاق در مقام پیش داوری

۱

با این کتاب هجوم من به اخلاق آغاز می‌شود. هیچ بوی باروت از آن نمی‌آید و می‌توان بوهایی دیگری و بسی شامه‌نواز را از آن حس کرد، به شرط آن که مشام تیزی داشته باشیم. از تفنگ بزرگ و کوچک هیچ خبری نیست و اگر این کتاب تأثیری ناخوشایند بر جای نهد، افزارهای آن بسی خوشایندتر و تأثیر آن چون نتیجه‌گیری است و شباهتی به شلیک توپ ندارد. این که در پایان کتاب با احتیاط و شرمندگی، وداع، به ویژه با تمامی آن اموری صورت می‌پذیرد که تاکنون از جمله‌ی افتخارها و حتی نیایش‌های اخلاق بوده است، با این حقیقت منافاتی ندارد که در سراسر کتاب هیچ سخن ناخوشایند، هیچ حمله و بدخواهی مطرح نمی‌شود و بیش‌تر چون جانوری دریایی گرد و نیک‌بخت در آفتاب لمیده است و بین صخره‌ها از آفتاب لذت می‌برد. در نهایت این جانور دریایی خودم بودم و در باب هر جمله‌ی کتاب به اندیشه‌ای ژرف پرداختم و در آن صخره‌های پیچ در پیچ نزدیک جنوا تنها و غرق در راز و نیاز با دریا به این سو و آن سو می‌رفتم. حتی امروز نیز هر بار که از روی اتفاق این کتاب را می‌خوانم، هر جمله‌ی آن اشاره‌ای می‌شود که با آن امری منحصر به فرد را دوباره از ژرفا

برمی‌کشم و تمامی پوسته‌ی آن از هراس اندک خاطرات می‌لرزد. هنری که پیش‌شرط آن است، آن هنر کوچک حفظ اموری که سبکبار و بی‌صدا به سرعت می‌گذرد و آن لحظه‌هایی که من آن‌ها را بزمجه‌های الهی می‌نامم، نیست، و حتی در آن نشانی از خشونت آن خدای جوان یونانی را نمی‌توان یافت که آن بزمجه‌ی فلک‌زده را به آسانی به سیخ می‌کشد و پیوسته با سیخ و قلم چنان می‌کند... «هنوز سپیده‌دمان بسیاری وجود دارند که سر بر نرده‌اند.» این کتیبه‌ی هندی بر آغاز این کتاب حک شده است. پدیدآورنده‌ی این کتاب در کجا به جستجوی آن صبح جدید، آن سرخی تاکنون ناشناخته‌ای می‌رود که با آن باز روزی (آه، شاید هم روزهای بسیار و کل عالم جدید!) سربر آورد؟ با بازسنجی تمامی ارزش‌ها، رهایی از تمامی ارزش‌های اخلاقی، پاسخی است مثبت و اعتماددورزی به هر آنچه که تاکنون ناشایست و حقیر شمرده‌اند و نفرین بر آن روا داشته‌اند. این کتاب تأییدکننده، پرتوی عشق و لطافت خویش را بر تمامی امور بد می‌افشانند و به آنان «روح»، وجدانی آسوده، حقی والا و امتیازی برای زندگی دوباره می‌بخشد. به اخلاق حمله نمی‌کنیم، تنها دیگر به آن اهمیتی نمی‌دهیم... این کتاب با واژه‌ی «یا؟» پایان می‌پذیرد و تنها کتابی است که در پایان آن «یا؟» را مطرح کرده‌اند.

۲

وظیفه‌ی من آماده‌سازی بشریت است برای لحظه‌ی والاترین اندیشه به خویشتن و آن نیمروز سترگ که در آن بشر به گذشته و آینده می‌نگرد و از حاکمیت قضا و قدر و کشیشان رهایی می‌یابد و پرسش «چرا؟» و «برای چه؟» را برای نخستین بار در قالبی کلی مطرح می‌سازد. بنا به وظیفه‌ی خود با ضرورت به این نگرش می‌پردازم که چرا انسان به خودی خود در

راه درست گام نمی‌نهد به هیچ‌روی خدا او را هدایت نمی‌کند و در پس پشتِ بسیاری از مقدس‌ترین مفاهیم ارزشی او، غریزه‌ی نفی، تباهی و فساد او را به گمراهی کشیده است. از این رو مسأله‌ی سرمنشاء ارزش‌های اخلاقی از دیدگاه من مهم‌ترین مسأله است، زیرا آینده‌ی بشریت وابسته‌ی به آن است. و باور به این نکته که در کل تمامی امور در ید اختیار بهترین کس است و کتابی (انجیل) آرامش‌نهایی، رستگاری و حکمت الهی در تقدیر بشریت را فراهم می‌کند، به زبان دیگر جلوگیری از واقعیت، خواست و حقیقت متضاد ترحم‌برانگیز است. یعنی تاکنون اختیار بشریت در ید بدترین کس بوده است و این گزیدگان شرور، نیرنگ‌بازان، کینه‌جویان، به اصطلاح «قدیسان»، این بهتان‌زنندگان و حرمت‌شکنان، بر این بشریت حکم‌فرما بوده‌اند. شواهد بسیاری مشخص می‌کند که کشیش (از آن جمله کشیشان پنهان یا همان فیلسوفان) نه فقط در جامعه‌ی دینی خاصی، بلکه بر تمامی امور تسلط داشته‌اند و اخلاق منحط، خواست به پایان‌فی‌نفسه در مقام اخلاق وجود دارد، ارزشی بی‌قید و شرط است که برای هرگونه ایثارگری و دشمنی و خودخواهی در همه جا مطرح می‌گردد. آن کس که در این باب با من هم‌عقیده نباشد، از نظر من فاسد است... اما تمامی جهان با من هم‌عقیده نیست... از دیدگاه هر فیزیولوژیستی چنین تفاوت ارزشی تردیدی را بر جا نمی‌گذارد. اگر درون هر موجود زنده کوچک‌ترین عضوی حتی به میزانی بسیار اندک نکوشد تا خویشتن را حفظ و تجدیدقوا کند و «خودخواهی» خویش را با اطمینانی کامل اعمال نکند، تمامی آن موجود تباه خواهد شد. فیزیولوژیست می‌خواهد آن بخش فاسد را قطع کند و از هرگونه همدردی با آن فرد منحط خودداری می‌کند، زیرا از هرگونه همدردی اکیداً دوری می‌ورزد. اما کشیش دقیقاً در پی تباهی تمامی بشریت است و به همین دلیل نیز به حفظ آن بخش‌های فاسد می‌پردازد و به چنین بهایی حاکمیت خود را بر

انسان حفظ می‌کند... اگر مفاهیمی دروغین و یاری‌رسان اخلاق چون «روح»، «جان»، «اراده‌ی آزاد» و «خدا» سبب تباهی فیزیولوژیک نمی‌شد، چه اتفاقی می‌افتاد؟... اگر در باب حفظ خویشتن و افزایش قدرت جسمی، یعنی قدرت زندگی جدید به خرج ندهیم، اگر بی‌ارزشی آرمان و از تحقیر جسم «سلامتی روح» را پدید نیاوریم، آیا دیگر گفته‌ها جز انحطاط است؟ تا امروز اخلاق به معنی فقدان نقطه‌ی ثقل، مقاومت در برابر غریزه‌های طبیعی، خلاصه «ایثار» بوده است... من با «سپیده‌دم» برای نخستین بار به مبارزه با اخلاق ضدخودخواهی پرداختم.

حکمت شادان

«سپیده دم» کتابی برای تأیید، ژرف، اما روشن و مهربانانه است. همین نکته باز هم به نهایت در باب حکمت شادان صدق می‌کند، یعنی تقریباً در هر جمله‌ی آن ژرف‌نگری و جسارت‌طلبی را می‌توان حس کرد. شعری که در آن به سپاس از شگرف‌ترین ژانویه‌ی زندگی خود می‌پردازم (تمام این کتاب رهاورد این ماه است)، به خوبی نشان می‌دهد که «حکمت» از کدامین مرتبه‌ی ژرف چنین شادان شده است:

ای که با نیزه‌ی آتشین
یخ روح مرا چنان می‌شکنی
که پر خروش سوی دریا
با والاترین امید می‌شتابد
پیوسته روشن‌تر و سالم‌تر،
رها از هر اجبار و لبریز از مهر،
پس این معجزه‌ی خویش را
ای زیباترین ژانویه
ستایشی کن!

«الاترین امید» چیست؟ چه کسی ممکن است پس از پایان چهارمین فصل این کتاب و مشاهده‌ی درخشش زیبایی الماس‌گون نخستین

عبارت‌های زرتشت به این کتاب شک ورزد؟ یا آیا کسی هست که جمله‌های سخت‌گرانی را در پایان فصل سوم این کتاب بخواند که با آنها تقدیری همیشگی برای نخستین بار در قالب کلام ارائه می‌شود؟ نغمه‌های شاهزاده‌ی پرنده‌ی آزاد که بهترین بخش‌های آن را در سیسیل سروده‌ام، یادآور مشخص مفهوم پرووانسی^۱ «حکمت شادان» است، یادآور آن وحدت ترانه‌سرا، شهسوار و آن آزاده‌جانی است که با خویش آن فرهنگ شگفت‌انگیز و زودهنگام پرووانسی را در مقابل تمامی فرهنگ‌های گنگ و مبهم مطرح می‌سازد. آخرین شعر نیز، «تقدیم به باد شمالی»، ترانه‌ای آرام برای رقص است و با آن، اگر بتوان گفت، می‌شود رقصان از بند اخلاق گریخت و به این‌گونه این کتاب پرووانس‌گرایی تمام‌عیاری است.

۱. بخشی در جنوب فرانسه

چنین گفت زرتشت

کتابی برای همه کس و هیچ کس

۱

حال نوبت به بازگویی داستان زرتشت می‌رسد. زمینه‌ی اصلی کتاب، یعنی اندیشه‌ی بازگشت جاودانی، آن والاترین قاعده‌ی تأیید که اصولاً می‌توان به آن دست یافت، متعلق به اوت سال ۱۸۸۱ است. طرح آن بر کاغذی نگاشته شد که زیر آن نوشته بود: «شش هزار پا بر فراز انسان و زمان.» آن روز پیاده به جنگل‌های کنار دریا در سیلواپلانا رفتم. نزدیک قطعه سنگ هرمی شکل و بلندی در حوالی سورلای ایستادم. آن جا بود که این فکر به ذهن من راه یافت. اگر به چند ماه پیش‌تر نظری کنم، نشانه‌های مقدماتی این امر، یعنی آن ژرف‌ترین دگرگونی ناگهانی سلیقه‌ی خود، به‌خصوص در باب موسیقی را درمی‌یابم. شاید باید تمامی زرتشت را موسیقی دانست. بی‌شک نوای آن تولدی دوباره در هنر و پیش‌شرط آن شنیدن بود. در آسایشگاه کوچک کوهستانی نزدیک ویچترا در رکوارو که بهار سال ۱۸۸۱ را سپری کرده بودم، همراه استاد و دوستم پتر گاست درست همچون «دوباره متولدشدگان» دریافتم که ققنوس موسیقی با پرهایی سبک‌تر و درخشان‌تر از پیش از کنار ما پرکشید و رفت. به‌عکس،

اگر مدتی بعد از آن روز و زمان زایمان ناگهانی این اثر در شرایطی سخت و در فوریه ۱۸۸۳ را در نظر آوریم، بخش پایانی که در پیشگفتار چند جمله‌ای از آن را نقل قول کردم، دقیقاً در همان ساعتی پایان یافت که ریشارد واگنر در ونیز درگذشت. از این رو دوره‌ی بارداری من هجده ماه طول کشید. این عدد هجده ممکن است دست‌کم بوداییان را به این فکر وادارد که من اصلاً فیلی ماده هستم. در این فاصله‌ی زمانی «حکمت شادان» پدید آمد که خود صدها نشانه از نزدیکی امری بدیع را در خود دارد. در نهایت، این اثر خود سرآغاز زرتشت است و یک بخش مانده به انتهای کتاب چهارم آن اندیشه‌ی اصلی زرتشت مطرح می‌گردد. به همین روش در این فاصله‌ی زمانی آن حماسه‌ی زندگی (برای گروهی از همسرایان و ارکستر) پدید آمد که کتاب نت‌های آن را دو سال قبل از فریچ در لایپزیگ منتشر کرد. شاید این اثر نشانه‌ی چندان مهم از آن حال و هوای من در این سال بود که در آن بهترین شور و شوق در وجودم پدید آمد و من بر آن نام شور تراژیک را می‌نهم. بعدها آن را به یاد من خواهند خواند. در این جا تأکید می‌کنم که متن به دلیل برداشت‌های نادرست از آن، متعلق به من نیست. این اثر الهام شگفت‌انگیز، دختری جوان و روس است که آن وقت‌ها با او دوست بودم، منظور خانم لوفون سالومه^۱ است. آن کس که بتواند از آخرین سطرهای آن شعر نکته‌ای را

۱. لوفون سالومه (۱۸۶۱ - ۱۹۳۷)، دختر ژنرالی روسی بود که برای تحصیل تاریخ ادیان به سوئیس آمد و در این بین با پاول ره آشنا شد. بعدها ره برای نیچه در نامه‌ای شرح حال این دختر را نگاشت و نیچه مشتاق دیدار او به رم شتافت. مدتی بعد نیز از سالومه خواستگاری کرد، ولی پاسخ منفی بود. لوفون سالومه بعدها با آندره‌اس، ایران‌شناس مشهور، ازدواج کرد و با ریلکه و فروید نیز دوستی نزدیکی داشت. بی‌شک بهترین تفسیر بر آثار نیچه را همین لوفون سالومه در زمان خود نگاشته است. در این تفسیر او نیز می‌نویسد که با نیچه درباره‌ی تاریخ ادیان و به ویژه دین زرتشت گفتگوهایی کرده است.

دریابد، حدس خواهد زد، چرا من آن را ترجیح دادم و به ستایش آن پرداختم، آخر این ابیات بسی شگرف بود. در این جا درد بهانه‌ای علیه زندگی نیست: «آیا به راستی تو دیگر هیچ نیک‌بختی نداری تا به من ارزانی داری! تو هنوز درد خود را داری...» شاید موسیقی من نیز در این جا سترگ باشد. (آخرین نت کلارینت در فادو دیز است و نه دو. اشتباه چاپی.) زمستان بعدی را در آن خلیج زیبای راپالو نزدیک جنوا گذراندم. این خلیج بین کیاوری و کوه‌های پورتوفینو است. چندان سلامت نبودم. زمستان سرد بود و بسی باران می‌بارید. مسافرخانه‌ی کوچکی درست جلوی دریا بود و این دریای بی‌انتها شب‌ها خواب را از چشمان می‌گرفت و از تمامی جنبه‌ها کاملاً نامطلوب بود. با این حال برای اثبات اصل خویش مبنی بر این که امور مهم «در هر حال» پدید می‌آیند، در این زمستان و آن وضعیت دشوار زرتشت من پدید آمد. صبح‌ها به سوی جنوب از جاده‌ی زیبای زواگلی به ارتفاعات می‌رفتم، از کنار کاج‌ها می‌گذشتم و از دوردست به دریا می‌نگریستم و بعد از ظهرها هر قدر که سلامتی به من فرصت می‌داد، تمامی خلیج را از سانتامارگریتا تا پورتوفینو می‌پیمودم. به این مکان و این منظره با آن علاقه‌ای که قیصر آلمان، فریدریش سوم نسبت به آن حس می‌کرد، بیش‌تر در دلم احساس نزدیکی می‌کردم. اتفاقاً پاییز سال ۱۸۸۶ باز هم به این ساحل آمدم و این درست زمانی بود که قیصر برای آخرین بار به تماشای این عالم کوچک فراموش شده‌ی نیک‌بختی آمده بود. در هر دوی این مسیرها نخست فکر نگارش زرتشت به ذهنم رسید، به خصوص خود زرتشت در مقام نمونه‌ای معمول یا درست‌تر آن است که بگویم زرتشت یک‌باره به من هجوم آورد...

۲

برای درک این نمونه باید ابتدا شرایط فیزیولوژیکی آن را مشخص کنیم و این شرایط همانی است که من آن را سلامتی سترگ می‌نامم. نمی‌توانم این مفهوم را بهتر و شخصی‌تر از آنچه که در بخش پایانی کتاب پنجم «حکمت شادان» گفته‌ام، توضیح دهم: «ما افراد جدید، بی‌نام و نشان و سخت دریافتنی (که در عین حال نام دیگری هم داریم)، ما این نوزادان نارس، با آینده‌ای نامشخص، نیازمند به هدف و ابزاری جدیدیم، یعنی نیازمند به سلامتی جدیدی هستیم که قوی‌تر، هزل‌آمیزتر، سخت‌تر، جسورانه‌تر و جالب‌تر از سلامتی کنونی ما باشد. آن روح عطش‌ناکی که می‌خواهد تمامی ارزش‌ها و آرزوهای مطرح شده کنونی را تجربه کند و تمامی ساحل‌های این «دریای میانه‌ی» آرمانی را درنوردد، آن کس که با تجربه‌ی ماجراجویانه می‌خواهد دریابد که فاتح و کاشف آرمان و به همین سان هنرمند، قدیس، قانونگذار، حکیم، دانشمند، مؤمن، خلوت‌نشین به روش کهن چه حالی دارد، ابتدا فقط به سلامتی سترگ نیاز دارد، یعنی نه آن سلامتی که داریم، بلکه آن سلامتی که پیوسته باز هم آن را به دست می‌آوریم و باید به دست آوریم، زیرا آن را فدا می‌کنیم و چاره‌ای جز فدا کردنش نداریم... و حال پس از چنین سفری طولانی، ما دریانوردان آرمانی، شاید با دلاوری بیش‌تر از هوشمندی نیازمندیم و اغلب کشتی شکسته و مجروح، اما همان‌گونه که گفتیم، سالم‌تر از آنی که دیگران می‌خواهند، یعنی با سلامتی سهمگین، پیوسته سالم، فکر می‌کنیم پاداش ما سرزمینی کشف نشده است که مرزهایش را هنوز کسی ندیده است، عالمی بس غنی از زیبایی، بیگانگی، شک، ثمربخش و معنوی به گونه‌ای که کنجکاوی و غریزه‌ی ما تصاحب آن دیگر به نهایت می‌رسد، آه، به گونه‌ای که دیگر هیچ‌گاه سیر نخواهیم شد!... چگونه ممکن است پس از

مشاهده‌ی این امر و چنین گرسنگی فراوان نسبت به آگاهی و شناخت به این انسان معاصر بسنده کنیم؟ به قدر کافی بد است، اما چاره‌ای جز آن نیست که شایسته‌ترین هدف‌ها و امیدهای این انسان معاصر را با آن جدیت ناپسند مشاهده کنیم و شاید هم دیگر نگاهی به آن‌ها نکنیم... ما خود آرمانی دیگر داریم، آرمانی شگفت‌انگیز، وسوسه‌گر و پرمخاطره که نمی‌خواهیم هیچ‌کس را به آن وادار سازیم زیرا برای هیچ‌کس آسان نیست که به این حق اعتراف کند، آرمان روحی که ناشیانه، یعنی ناخواسته و لبریز از قدرت و نیروی سرشار تمامی اموری را که تاکنون مقدس، نیک، دست‌نیافتنی و معنوی بوده است، به بازی می‌گیرد و آن والاترین امری را که برای مردم معیار سنجش است، چون خطر، تباهی، پستی یا دست‌کم استراحت، کوری، فراموشی گاه و بی‌گاه خویشان می‌داند. آرمان نیک‌خواهی انسانی - ابرانسانی و آن نیک‌خواهی که اغلب به کفایت غیرانسانی در نظر می‌آید و برای مثال، آن هنگام که در کنار تمامی امور جدی مادی کنونی و تمامی امور جدی در رفتار، سخن، طنین صدا، نگاه، اخلاق و وظیفه‌ای که چون هزلی ناخودآگاه در جسم آدمی رخ می‌دهد و با آن به رغم تمامی این امور، شاید جدیت سترگی تازه مطرح می‌شود و علامت سؤال واقعی طرح می‌گردد و سرنوشت روح دگرگون می‌شود، عقربه‌ی ساعت به حرکت درمی‌آید و تراژدی آغاز می‌گردد...»

۳

آیا کسی هست که در پایان سده‌ی نوزدهم مفهومی روشن از آنچه شاعران دوران‌های بزرگ الهام می‌نمیدند، داشته باشد؟ اگر پاسخ منفی است، من به توصیف آن می‌پردازم. انسان با کم‌ترین پسمانده‌ی خرافات در خود نمی‌تواند جز قصور، تجسد صرف و تنها رابط و میانجی

قدرت‌های بس نیرومند باشد. مفهوم وحی از این جنبه که ناگهان امری مطمئن و ناگفتنی و ظریف، قابل مشاهده و شنیدن می‌گردد و دیگران را به شدت تحت تأثیر قرار می‌دهد و دگرگون می‌سازد، خود نشانگر واقعیت این امر است. می‌شنوند و نمی‌جویند، می‌پذیرند و نمی‌پرسند که چه کسی این همه را ارزانی می‌دارد. فکری چون آذرخش و با ضرورت، در قالب اندیشه پدید می‌آید و فرد می‌گوید که من هرگز فرصت انتخاب نداشته‌ام. شور و شعفی که تأثیر عظیم آن گاهی با اشک سرازیر می‌شود و با آن گام‌های بی‌اراده گاه با سرعت و گاهی کند برداشته می‌شود. رهایی کامل از خویشتن با آگاهی غیرغریزی ناشی از هراس فراوان که سرتاپای فرد را در بر می‌گیرد، ژرفای نیک‌بختی که در آن دردناک‌ترین و تیره و تارترین امور را در تضاد با هم و چون اموری مشروط و ستیزه‌جویانه نمی‌دانند، بلکه آن را رنگی ضروری در میان جریان این رنگ‌ها قلمداد می‌کنند. غریزه‌ی رابطه‌ی آهنگینی که فضاها را وسیع بین قالب‌ها را پر می‌سازد و آن طولی که نیاز به آهنگی با گستردگی فراوان را معیاری برای قدرت الهام و نوعی جبران فشار و دشواری آن می‌کند... تمامی این امور در نهایت ناخودآگاه رخ می‌دهد، اما چون طوفانی از حس آزادی، بی‌قید و شرطی، قدرت و الهی مطرح می‌گردد... همین ناخودآگاهی تصویر و تمثیل شگفت‌ترین نکته است. دیگر نمی‌دانند که تصویر یا تمثیل چیست و تمامی این تصویرها و تمثیل‌ها یکی پس از دیگری به ساده‌ترین و درست‌ترین روش در پی هم می‌آیند. در واقع به نظر می‌رسد برای آن که نام زرتشت را در یاد زنده کنیم، گویی تمامی امور خود به خود پیش می‌آمدند و در قالب تمثیل مطرح می‌شدند. (این جا تمامی امور با مهربانی به کلام تو می‌پیوندند و تو را دلخوش می‌دارد: زیرا این امور در پی آن هستند که بر پشت تو سوار شوند. سوار بر تمثیل می‌توانی به هر حقیقتی بررسی. در این جا همه‌ی هستی سخن و محدودیت‌های آن از بین

می‌رود. تمامی هستی، در پی تبدیل به سخن است و تمامی دگرگونی در پی یادگیری سخن گفتن از توست.» این تجربه‌ی من از الهام است. شک ندارم که باید هزاران سال به عقب بازگردیم تا کسی را بیابیم که بتواند به من بگوید: «تجربه‌ی من نیز چنین است.»

۴

چند هفته‌ای در بستر بیماری در جنوا افتاده بودم. بعد بهاری غم‌انگیز در رم فرا رسید و من در آن جا باز دوباره کوله‌بار زندگی را بردوش گرفتم و این کار آسانی نبود. در حقیقت این مکان برای نویسنده‌ی زرتشت ناپسندترین نقطه‌ی زمین بود، به میل خود برنگزیدم و برایم زیاده رنج‌آور بود. کوشیدم تا بگریزم، می‌خواستم به آکویلا، آن نقطه‌ی مقابل رم بروم که به دلیل خصومت با رم آن را بنیان نهاده بودند، درست همان مکانی که خود می‌خواستم زمانی آن را بنا کنم و خاطره‌ای از کافر و دشمن شایسته‌ی کلیسا، یعنی یکی از نزدیک‌ترین خویشاوندان من، قیصر هوهن شتافن فریدریش دوم^۱ بود. اما تمامی این مکان‌ها فلاکت‌بار بود و من چاره‌ای جز بازگشت نداشتم. در نهایت به میدان باربه‌رینی رضایت دادم و پیش از آن نیز از تلاش برای یافتن مکانی ضدمسیحی خسته شده بودم. می‌ترسیدم که روزی به دلیل بوهای گند از راه خود منحرف شوم پس به جستجوی قلعه‌ی کی‌ریناله رفتم تا بپرسم که آیا در آن جا اتاقی برای فیلسوفی دارند یا خیر. در مکانی بالاتر از آن میدان که از آن جا می‌توان شهر رم را دید و صدای چشمه‌ساران را از آن پایین شنید، آن تنهاترین ترانه‌ای را سرودم که تاکنون کسی سروده‌بود، منظورم ترانه‌ی شب‌است. در این زمان پیوسته نغمه‌ای از غمی ناگفتنی مرا در بر گرفته بود که ترجیع‌بند

۱. امپراتور آلمانی در سده‌ی دوازدهم و سیزدهم میلادی.

آن عبارت «مرگ از بی مرگی» بود... تابستان به خانه بازگشتم و آن مکان مقدسی را دیدم که نخستین آذرخش اندیشه‌ی زرتشت بر من فرود آمده بود و در آن جا دومین زرتشت را یافتم. ده روز برای این کار کافی بود. برای کتاب اول، سوم و پایانی به زمانی بیش از این نیاز نداشتم. زمستان بعدی در زیر آسمان آرام نیس که در آن زمان برای نخستین بار در زندگی بالای سر من بود، سومین کتاب زرتشت را یافتم و آن را به پایان رساندم. کم‌تر از یک سال برای تمام کتاب کافی بود. بسیاری از چشم‌اندازهای پنهان و ارتفاعات منظره‌ی نیس در لحظه‌های فراموش‌ناشدنی برایم مقدس است. آن فصل مهمی را که عنوان «الواح نوین و کهن» را داشت، هنگام صعود دشوار از ایستگاه تا آن غارهای صخره‌ای از سروردم. زمانی عضله‌های من به چابک‌ترین وضعیت می‌رسند که قدرت آفرینشگری من بیش از سایر مواقع باشد. جسم به شعف درمی‌آید، روح را به کناری بنهیم... اغلب در حال رقص بودم و در آن زمان می‌توانستم بدون احساس خستگی، هفت، هشت ساعت در کوه‌ها راه بروم. خوب می‌خوابیدم، بسیار می‌خندیدم و سرشار از نیرو و شکیبایی بودم.

۵

صرف‌نظر از این آثار ده روزه سال‌های حین و به‌خصوص پس از زرتشت وضعیت‌ی خاص و بی‌همانند بود. برای بی‌مرگی باید تاوانی سنگین پردازیم و هنگام زندگی چندین بار در راه این هدف بمیریم. امری وجود دارد که من بر آن نام خشم امور سترگ را می‌نهم، یعنی تمام امور سترگ، هر اثر، هر عمل روزی در قالبی کامل بی‌درنگ به مقابله با کسی می‌پردازد که آن را انجام داده است. به همین دلیل که فرد چنین کاری کرده است، ضعیف می‌شود و دیگر تاب آن عمل خویش را بر نمی‌تابد و به آن

نمی‌نگرد. پشت سر نهادن امری که هرگز نباید آرزوی آن را می‌کردیم و گره‌های تقدیر بشری بر آن زده می‌شود و حال بار آن را بر دوش کشیدن!... ما را زیر بار خود له می‌کند... غرض ورزی بزرگان! نکته‌ی دیگر آن سکوت هراس‌انگیزی است که پیرامون ما را فرا می‌گیرد. تنهایی هفت پوست دارد و هیچ امری به درون آن راه نمی‌یابد. به سراغ انسان‌ها می‌رویم و به دوستان سلام می‌کنیم و باز هم آن سکوت جدید را می‌بینیم و هیچ نگاهی به ما سلام نمی‌دهد. در بهترین حال این کار نوعی شورش است. چنین شورشی را با مرتبه‌های گوناگون و با افراد مختلفی تجربه کردم که نزدیک من بودند. به نظر می‌رسد که هیچ امری ناراحت‌کننده‌تر از مشاهده‌ی ناگهانی فاصله‌ها نیست و آن سرشت‌های اصیل که بدون تکریم قادر به زندگی نیستند، نادر است.

نکته‌ی سوم آن حساسیت بیهوده‌ی پوست به نیش‌های کوچک، گونه‌ای از درماندگی در مواجهه با خرد است. به نظر من این حالت با هدر دادن نیروهای دفاعی زیادی پدید می‌آید و شخصی‌ترین و درونی‌ترین خلاقیت شرط تحقق آن است. آن قدرت ناچیز دفاعی به این ترتیب از بین می‌رود و دیگر نیروی را نمی‌یابند. حتی من جسورانه به این نکته اشاره می‌کنم که در این حال امور را سخت‌تر هضم می‌کنیم، با میل به حرکت در نمی‌آییم و آن احساس سرما و بدبینی به پیشواز ما می‌آید، آن حس بدبینی که در بسیاری موارد خطایی در شناخت علت‌هاست. در چنین وضعیتی روزی نزدیکی گله‌ای گاو را همراه با بازگشت اندیشه‌های لطیف و انسان‌دوستانه پیش از آنی حس می‌کنیم که به چشم خود آن را بینیم، زیرا این احساس در خود گرما دارد.

۶

این اثر خاص است. اگر شاعران را به کناری نهیم، شاید هیچ اثری با چنین نیروی سرشاری پدید نیامده باشد. مفهوم «دیونیزوسی» من در این جا به بالاترین سطح علمی می‌رسد و در مقایسه‌ی با آن، باقی کارهای انسانی تهی و محدود به نظر می‌آید. گوته و شکسپیر نیز حتی نمی‌توانستند لحظه‌ای در این هیجان و بلندا تنفس کنند و دانه در برابر زرتشت، تنها مؤمنی بیش نیست که نمی‌تواند حقیقت و روح حاکم بر جهان، یعنی تقدیر، را بیافریند. شاعران وداها^۱ تنها راهبانی بیش نیستند و حتی شایستگی آن را ندارند که بند کفش زرتشت را بکشایند، این همه نشانگر کم‌ارزش‌ترین امور است و هیچ درکی از فاصله و تنهایی آسمان آبی ندارند که این اثر در آن به حیات خویش ادامه می‌دهد.

زرتشت تا ابد به حق خواهد گفت: «من گردِ خویش دایره و مرزهایی مقدس می‌کشم و پیوسته افراد کم‌تری با من به این کوه‌های بلند برخورد آمد و من پیوسته کوهستان‌هایی از این کوه‌های مقدس می‌سازم.» اگر جان و جوهر تمامی روح‌های سترگ را یک جا گرد آوریم، همگی قادر نخواهند بود که یکی از سخنان زرتشت را پدید آورند. نردبانی که او از آن بالا و پایین می‌رود، بسیار بزرگ است. زرتشت بیش از هر انسانی، قصد رفتن به مکان‌های دورتر را کرده و توانایی رفتن به راه‌هایی طولانی‌تر را داشته است و با هر سخن خود به مقابله‌ی با این تأییدکننده‌ترین جان‌ها می‌پردازد. تمامی تضادها در وجود او به وحدتی جدید می‌رسد. والاترین و پست‌ترین نیروهای سرشت انسانی، شیرین‌ترین، سهل‌ترین و هراس‌انگیزترین امور با اطمینانی جاویدان از آن سرچشمه می‌گیرند. تاکنون نمی‌دانستند که ارتفاع و ژرفا چیست و از حقیقت نیز آگاهی کم‌تری

۱. مجموعه کهن‌ترین نوشته‌های مقدس مذهب برهمنان.

داشتند. در این آشکاری حقیقت حتی لحظه‌ای هم وجود ندارد که یکی از این بزرگان به آن قلمرو گام نهاده یا به آن پی برده باشد. پیش از زرتشت هیچ حکمت، پژوهش در روح و هنر سخنوری وجود نداشته است. در این جا نزدیک‌ترین و روزمره‌ترین امور از مسایلی شگفت‌انگیز سخن می‌گویند، در این جا قضاوت‌ها هیجان‌زده به لرزه درمی‌آیند، سخنوری به موسیقی بدل می‌شود، آذرخش‌ها تا دوردستها به پیش می‌تازند. قدرت فراوان تمثیل که تاکنون وجود داشته است، در مقابل این بازگشت زبان به سرشت تخیل بسیار حقیر و بی‌ارزش است. این چنین زرتشت فرود می‌آید و مهربانانه با همگان سخن می‌گوید! شگفتا که حتی مخالفان خود، کشیشان را، با دستانی ظریف لمس می‌کند و با رنج آنان رنج می‌برد! این جا در هر لحظه بر بشر چیره می‌شود، مفهوم «ابرا انسان» مبدل به والاترین حقیقت می‌گردد و در دوردست‌ترین مکان تمامی اموری که تاکنون سبب سترگی انسان بوده است، در زیر پای او وجود دارد. آن جنبه‌ی بلندپروازی، گام‌های سبک، حضور همیشگی شر و جسارت و هر آنچه که باز هم از ویژگی‌های زرتشت است، جز رویایی برای سترگی او نبوده است. زرتشت در این فضا، دسترسی به مسایل متضاد در مقام والاترین گونه‌ی تمامی هستی‌ها وجود دارد و اگر بشنویم، چگونه این امور را تعریف می‌کند، از جستجو برای یافتن تمثیل‌های او خودداری خواهیم کرد.

آن روحی که بلندترین نردبان را دارد و می‌تواند به
پست‌ترین مکان‌ها فرود آید
آن گسترده‌ترین روحی که بیش از همگان می‌تواند فراتر
رود و ره‌گم کند و اوج گیرد
آن ضروری‌ترین روح که با میل و رغبت دل به رخدادها
می‌سپرد.

آن روح موجودی که قصد نفوذ به دگرگونی و خواست و
 طلب امری را دارد
 آن که از خود می‌گریزد و در گسترده‌ترین قلمروها خویشتن
 را می‌یابد
 آن حکیم‌ترین روح که با شیرین‌ترین حماقت‌ها سخن
 می‌گوید
 آن که بیش از همه خویش را دوست دارد و در وجود او تمامی
 امور جاری و باز هم جاری می‌شوند و خیزاب‌ها دارد.

اما این که همان مفهوم دیونیزوس است. دقیقاً اندیشه‌ای دیگر در این
 زمینه مطرح می‌شود. مسأله‌ی روان‌شناختی نوع زرتشت، چون کسی
 است که پیوسته مخالفت می‌ورزد و کاری مخالف با هر آنچه تاکنون مورد
 تأیید بوده است، می‌کند، به‌رغم آن که می‌تواند مخالف روح
 مخالفت‌کننده باشد، به همان‌گونه که دشوارترین فرد در تقدیر، آن روحی
 که فلاکت و وظیفه‌ها ممکن است آسان‌ترین و دنیایی‌ترین امور او باشد،
 زرتشت رقصنده است، درست مثل کسی که سخت‌ترین و پرثمرترین
 نگرش به واقعیت را دارد و به «نازل‌ترین اندیشه‌ها» نیز پرداخته است و با
 این وجود هیچ ایرادی بر هستی، حتی بر بازگشت ابدی در آن نیافته است
 و حتی دلیلی هم برای آن ندارد که آن پاسخ مثبت ابدی را دلیل تمامی امور
 بداند، «آن پاسخ مثبت و آمین بزرگ و بی‌کران»... «در تمامی ورطه‌ها من با
 خود آن پاسخ مثبت پر برکت خویش را می‌برم»... اما این هم که باز همان
 مفهوم دیونیزوس است.

۷

چنین روحی در گفتگوی با خویشتن به چه زبانی سخن می‌گوید؟ زبان

دیتی رامبی. من کاشف دیتی رامبی هستم. بیایید به زرتشت پیش از طلوع آفتاب (کتاب سوم، ۱۸) گوش فرا دهیم که با خود چنین سخن می‌گوید: این چنین نیک‌بختی زمردین، چنین لطافت الهی هنوز با من سخن نگفته است. حتی ژرف‌ترین غم، چنین دیونیزیوسی مبدل به دیتی رامبی می‌شود و من برای نشانه‌ی آن نغمه‌ی شبانه، آن شکوه‌ی جاوید را با سیلی از نور و قدرت و سرشت خورشیدگونه و محکوم به زندگی و عشق‌ورزی مطرح می‌کنم.

شب است و حال تنها چشمه‌های جوشان سخن می‌گویند و حتی روح من نیز چشمه‌ای جوشان است.

شب است و تازه تمامی ترانه‌های عاشقان بیدار شده و حتی روح من نیز ترانه‌ای عاشقانه است.

امری خاموش ناشده و خاموشی ناپذیر در وجودم است که می‌خواهد به خروش درآید. کششی به عشق در وجودم است که خود به زبان عشق سخن می‌گوید.

من نورم، آه، ای کاش شب بودم! اما این نشانی از تنهایی من است که شب چنین سخت مرا دربر گرفته است.

آه، ای کاش تیره و تار و شب بودم! و چه مکیدنی از سینه‌های نور می‌کردم!

شما، ای ستارگان سوسوزنده و گرم‌های شب‌تاب در آن بلندی‌ها، برای شما هم آرزوی برکت می‌کردم! و نیک‌بخت از هدیه‌های نورانی شما خود نیز نیک‌بخت بودم!

اما من در پرتوی خویش می‌زیم و شعله‌هایی را دوباره می‌نوشم که از من بیرون آمده است.

من نیک‌بختی ستاینندگان را نمی‌شناسم و اغلب در رویا

می بینم که دزدی نیک بختانه تر از ستاندن است.
این بدبختی من است که هیچ‌گاه دست از هدیه دادن
نمی‌کشم و این برانگیزاننده‌ی حسد من است که چشمانی
منتظر و شب‌های روشن اشتیاق را می‌بینم.
آه، ای تیره‌بختی تمامی اهداکنندگان! آه، ای کسوف
خورشید من! آه، میل به اشتیاق! آه، گرسنگی در عین
سیری!

شما از من می‌ستانید و من روح شما را درهم می‌ریزم؟ بین
ستاندن و دادن شکافی است و بر کوچک‌ترین شکاف باید
سر آخر پلی بنا شود.

از زیبایی من گرسنگی پدید می‌آید و می‌خواهم آنانی را
بیازارم که نور بر آنان می‌پاشم، می‌خواهم از آنانی که
هدیه‌ای به ایشان داده‌ام، آن را برابیم و این چنین تشنه‌ی
شرارت هستم.

چنین انتقامی تمامی اندیشه‌ام را می‌آکند و چنین فریبی از
تنهایی من سرچشمه می‌گیرد.

نیک‌بختی من در هنگام بخشش این کار از بین رفت و
فضیلت من از فراوانی خود خسته شد.

آن کس را که هدیه می‌دهد، این خطر تهدید می‌کند که شرم
از وجودش رخت بربندد.

آن کس که پیوسته هدیه می‌دهد، دستان و دلش از این
بخشش صرف پینه می‌بندد.

چشمانم دیگر از شرم خواهندگان آکنده نمی‌شود و
دستانم برای لرزش دستانی پُر دیگر سخت شده است.

اشک‌های چشمانم و لطافت دلم به کجا رخت بربست؟ آه،

ای تنهایی تمامی اهداکنندگان! آه، ای سکوت تمامی
پرتوافشانان!

آفتابی فراوان در اتاق خالی می‌گردد و تاریکی‌ها را با
پرتوی خویش خطاب می‌کند و برای من لبریز از سکوت
است.

آه، این خصومت نور با پرتوافشانان است و بی‌رحمانه راه
خویش را می‌رود. ناراضی از نور در ژرفای دل، سرد در
برابر آفتاب، هر خورشیدی ره خویش می‌پوید. چون
طوفانی خورشیدها هم بر مدار خویش می‌روند و تابع آن
اراده‌ی تسلیم‌ناپذیراند و این دلیل بی‌مهری آنان است.

آه، این شما هستید، ای تیره‌گان، ای شب‌نشینان که از آن
پرتوافشان گرما می‌گیرید!

آه، شما نخستین کسانی هستید که شیر و آن مایع حیاتبخش
را از سینه‌ی نور می‌نوشید!

آه، پیرامون من یخ است، دستانم از یخ می‌سوزد! آه، عطش
در وجودم است و ناشکیبا در آتش عطش شما می‌سوزد.

شب است، آه، باید نور باشم! تشنه‌ی شب! تنهایی!
شب است و حال چون چشمه‌ای از وجودم آرزو می‌تراود،
آرزوی سخن گفتن.

شب است و حال تمامی چشمه‌ساران جوشان به سخن
درآمده‌اند و روح من نیز چشمه‌ای جوشان است.

شب است و تمامی ترانه‌های عاشقان جان می‌گیرد و روح
من نیز نغمه‌ی عاشقی است.

۸

چنین اثری را هرگز کسی نیافریده، حس نکرده و از آن رنج نبرده است. تنها خدا، دیونیزوس، چنین رنجی می برد. پاسخ به چنین دیتی رامبی در باب تنهایی خورشید در نور آریادنه^۱ بود... چه کسی جز من می داند که آریادنه کیست!... برای تمامی این معماها تاکنون هیچ کس راه حلی نیافته است و من شک دارم که اصلاً کسی این موضوع را معما پنداشته باشد. زرتشت با سختگیری یک بار وظیفه‌ی خود را تعیین می کند (که همان وظیفه‌ی من است)، یعنی این وظیفه که نباید معنای آن را اشتباه درک کرد، زرتشت تأییدکننده‌ای برای توجیه و تیرئه‌ی تمامی گذشته‌هاست.

بین انسان‌ها چون پاره‌های شکسته‌ی آینده‌ای می نگریم که آن را می بینیم. این تمامی شعر و تلاش من برای سرودن و دریافت همزمان آن شکسته‌ها و معماها و رخدادهای خشونت بار است.

چگونه آن انسانیت خویش را تاب آورم، اگر انسان شاعر، حل کننده‌ی معماها و پالاینده‌ی رخدادها نبود؟
رستگاری گذشته‌ها و دگرآفرینی «هر آنچه بود»، از دیدگاه من همان پالایش است.

او در بخش دیگری از این اثر تا حدّ ممکن سختگیرانه مشخص می کند که «انسان» از دیدگاه او چیست، یعنی نه آن هدف عشق یا همدردی. حتی بر نفرت عظیم از انسان نیز زرتشت چیرگی یافته است و انسان از نظر او لباس، پارچه، سنگی زشت در نظر تندیس ساز است.

۱. آریادنه در افسانه‌های یونانی دختر مینوس پادشاه کرت است و به تسویس یاری می‌رساند و بعدها همسر دیونیزوس می‌شود.

دیگر نخواستن و دیگر نسنجیدن و دیگر نیافریدن، این خستگی‌ها از من دور باد!

حتی در شناخت نیز تنها خواست خویش به آفریدن و دگرگون شدن را حس می‌کنم و اگر بی‌گناهی در شناخت من باشد، دلیلش وجود خواست آفریدن است.

دور از خدا و خدایان این خواست در من پدید آمد و اگر خدایان این جا بودند، این آفرینش چه مفهومی داشت؟ اما این خواست آفرینندگی از صمیم دل مرا باز هم سوی انسان‌ها می‌کشاند و این چنین پتک، رو سوی سنگ می‌آورد.

آه، ای انسان‌ها، در سنگ تصویری نهفته است، تصویر تصاویر! آه که چاره‌ای ندارم جز آن که بر سخت‌ترین و زشت‌ترین سنگ‌ها بخوانم! حال پتک من با خشونت رو به زندان خویش آورده است. از سنگ تکه‌هایی جدا می‌شود. به من چه ربطی دارد!

می‌خواهم این کار را به پایان رسانم، زیرا سایه‌ای سوی من می‌آید،

زمانی ساکت‌ترین و سبک‌ترین امور رو سوی من می‌آورد! زیبایی ابرانسان چون سایه‌ای سوی من می‌آید. خدایان به من چه ربطی دارند!...

من آخرین نظر خویش را مطرح می‌کنم، زیرا آن بخشی که در متن متمایز کردم، باعث این کار می‌شود. پیش شرط ایفای وظیفه‌ی دیونیزوسی سختی پتک و میل به ویرانی به شیوه‌ای درست است. فرمان «سخت شوید!» یعنی پست‌ترین اطمینان از آن که تمامی آفرینندگان سخت هستند، نشانه‌ی واقعی سرشت دیونیزوسی است.

فراسوی نیک و بد درآمدی بر فلسفه‌ی آینده

۱

وظیفه‌ی سال‌های بعدی من به نهایت دشوار بود. پس از ایفای وظیفه‌ی تأیید، زمان نه گفتن و هیچ کاری نکردن فرا رسید، یعنی همان بازسنجی ارزش‌های مطرح تا آن زمان و جنگ سترگ و یادآوری روز تصمیم نهایی. در این جا باید به دنبال بستگان خویش و کسانی می‌رفتم که از روی قدرت نابودسازی به من دست یاری می‌دادند. از آن زمان به بعد تمامی نوشته‌های من قلابی برای صید است و شاید من نیز ماهیگیری را چون دیگران بلد باشم؟... اگر صیدی نکردم، تقصیر من نیست. اصلاً ماهی وجود ندارد...

۲

این کتاب (۱۸۸۶) در اصل نقدی بر نوگرایی، علوم و هنرهای نوگراست و حتی سیاست نوگرا را نیز از آن مستثنی نمی‌کنیم و در عین حال به آن تضادی اشاره می‌کنیم که کم‌تر نشانی از نوگرایی را در خود دارد و بیش‌تر گونه‌ای دلنشین و تأییدکننده است. در نهایت این کتاب

مکتب انسانی و دارای مفهوم معنوی و تندرویانه‌تری از گذشته است. باید در عشق جسور بود و تاب این جسارت را آورد، باید هیچ‌گاه هراس را نیاموخت... تمامی اموری که در این دوره به آن‌ها افتخار می‌کنند، چون تضاد با این نوع، چون رفتار ناپسند، برای مثال، آن «عینیت» مشهور، «همدردی با تمامی رنجوران»، «مفهوم تاریخی» با تابعیت محض از سلیقه‌های دیگران، با تسلیم در برابر درخواست‌های دیگران و ویا «علم‌گرایی» است. اگر به این نکته بیندیشیم که این کتاب پس از زرتشت می‌آید، شاید آن رژیم غذایی را دریابیم که سبب پیدایش این اثر شده است. چشم که نازپرورده‌ی مشاهده‌ی دوردست‌هاست (زرتشت بهتر از سزار دوردست‌ها را می‌بیند)، در این جا چاره‌ای جز آن ندارد که به نزدیک‌ترین امور، یعنی زمان و پیرامون ما با تیزبینی بنگرد. در تمامی بندها [ی کتاب]، به‌خصوص در قالب‌ها آن رویگردانی ارادی از غرایز را می‌یابیم که بر پایه‌ی آن‌ها نگارش زرتشت ممکن شده است. پختگی قالب، هدف، هنر سکوت در ظاهر مطرح می‌شود، از روان‌شناسی با سختی و خشونت لازم بهره می‌جویم و این چنین کتاب از هرگونه سخن نیک‌خواهانه به دور است... تمامی این امور سبب استراحت می‌شود و کیست که در نهایت پی ببرد، که چه نوع استراحتی نیاز به اتلاف نیکی چون زرتشت دارد؟... به اصطلاح متألهان (خوب گوش کنید، زیرا من به ندرت از زبان متألهان سخن می‌گویم) خود خدا بوده است که چون مار در پایان آن روز کاری زیر درخت معرفت آرمیده و خواسته است در هیأت مار هنگام وظیفه‌ی خدایی خویش لحظه‌ای استراحت کند... او همه جا را بس زیبا ساخته بود... ابلیس همان کاهلی پروردگار در هفتمین روز آفرینش است...

تبارشناسی اخلاق

جدل نامه

سه رساله‌ای که این تبارشناسی از آن تشکیل می‌شود، شاید از جنبه‌ی شیوه‌ی بیان، قصد و هنر غافلگیری شگفت‌ترین نوشته‌ای باشد که تا امروز نگاشته‌اند. می‌دانیم که دیونیزوس خدای ظلمت هم هست. هر رساله در آغاز فرد را باید به بی‌راهه بکشاند و سرد، علمی، حتی هزل‌آمیز و به عمد ظاهری باشد و فرد را در بلا تکلیفی نگه دارد. اندک اندک ناآرامی فزونی می‌گیرد و آذرخش‌هایی جسته - گریخته و تندر حقیقت‌های بسیار ناپسند از دوردست‌ها با غرشی مبهم فزونی می‌یابد تا آن حد که طوفانی سخت از راه می‌رسد و تمامی امور را با تنش سترگ به پیش می‌برد. هر بار در پایان، با انفجارهایی کاملاً هراس‌انگیز، حقیقتی جدید از میان ابرهای انبوه و فشرده نمایان می‌شود. حقیقت نخستین رساله‌ی روان‌شناسی مسیحیت است. تولد مسیحیت از روح رنج است و براساس باور معمول از «روح» نیست و در آن حرکتی مخالف براساس ماهیت و قیامی سترگ در برابر حاکمیت ارزش‌های پسندیده را می‌توان دید.

رساله‌ی دوم روان‌شناسی وجدان است. این روان‌شناسی براساس باور معمول «ندای الهی در وجود انسان» نیست، بلکه غریزه‌ی خشونت‌ی است

که رو به گذشته دارد و زمانی رخ می‌نماید که نتواند آن بار خویش را به بیرون وانهد. خشونت چون کهن‌ترین و ناگزیرترین زمینه‌های نهفته‌ی فرهنگ در این رساله برای نخستین بار مطرح می‌گردد.

رساله‌ی سوم پاسخی به این مسأله است که آن قدرت سترگ، آرمان زاهدان، آرمان کشیشان از کجا نشأت می‌گیرد، هرچند این قدرت آرمانی مضر و خواستی برای پایان و آرمان فساد است. پاسخ آن است که نه به دلیل آن که بنابر باور مرسوم از کشیشان حمایت نمی‌کند، بلکه به دلیل عدم وجود این تنها آرمانی است که تاکنون مطرح شده و هیچ رقیبی نداشته است. «زیرا انسان بیش‌تر دوست دارد امری بیهوده را بخواهد تا اصلاً خواستی نداشته باشد.»... به ویژه آرمان‌مخالفی جز زرتشت وجود نداشته است. سخنم را دریافته‌اند. سه کار مقدماتی مهم هر روان‌شناس برای بازسنجی تمامی ارزش‌ها همین است و در این کتاب برای نخستین بار روان‌شناسی کشیشان مطرح می‌شود.

غروب بتان چگونگی فلسفیدن با بتک

۱

این نوشته کم‌تر از ۱۵۰ صفحه، باطنینی شادمان و فجیع، دیوی است که می‌خندد و اثری است که در چند روز پدید آمد و از شمارش آن روزها شرم دارم. در بین کتاب‌ها استثناء است و هیچ کتابی غنی‌تر، مستقل‌تر، دگرگون‌کننده‌تر و شرورانه‌تر از آن نیست. اگر بخواهیم به اختصار دریابیم که تمامی امور از دیدگاه من چگونه و ازگونه به نظر می‌رسید، باید به این اثر پردازیم. معنی بت در صفحه‌ی عنوان به سادگی همان معنی است که تاکنون حقیقت نامیده شده است. غروب بتان به بیان ساده‌تر، یعنی حقیقت‌های کهن پایان می‌پذیرند.

۲

هیچ واقعیت و «آرمان‌گرایی» نیست که در این کتاب به آن نپرداخته باشم (پرداختن عجب اصطلاح محتاطانه و گزیده‌ای است!...) نه فقط بت‌های جاوید، بلکه جدیدترین و ضعیف‌ترین بت‌ها هم مطرح می‌شود. «اندیشه‌های نوگرا» برای مثال، از آن جمله است. بادی شدید از بین

درختان می‌وزد و در همه جا میوه‌ها (حقیقت‌ها) را به زمین می‌ریزد. این همان اسراف پاییزی بس غنی است و فرد بر این میوه‌ها سکندری می‌خورد و حتی آن‌ها را زیر پا له می‌کند و تعداد آن‌ها بسیار زیاد است. اما حاصل نهایی کار، دیگر اموری تردیدآمیز نیست، بلکه تصمیم است. من خود تازه معیار «حقیقت‌ها» را به دست آورده‌ام و تازه می‌توانم تصمیم بگیرم. گویی در وجودم آگاهی دومی نیز رشد یافته است، گویی در وجودم «خواست» چراغی بر آن مسیر کج که تاکنون در ورطه‌ی آن به سرعت پیش می‌رفتم، افروخته است... دیگر تمامی آن «جبر تیره» پایان پذیرفته است، انسان نیک هیچ از راه درست باخبر نبوده است... و با تمامی جدیت می‌گویم که هیچ‌کس پیش از من راه درست را نمی‌دانسته، منظور همان راه راست به سوی بالاست و تازه با من دوباره امیدها، وظیفه‌ها، راه‌های مشخص شده برای فرهنگ پدید آمده است. من پیام‌آور شادمان این‌ها هستم... و دقیقاً به همین دلیل خود سرنوشتم.

۳

بی‌درنگ پس از پایان این اثر و بدون از دست دادن حتی یک روز، به وظیفه‌ی سترگ بازسنجی پرداختم، با احساس افتخاری که هیچ همانندی ندارد و در هر لحظه از نامیرایی خود آگاه بودم و نشانه به نشانه به اطمینان تقدیر به کندوکاو در الواح مستحکم پرداختم. پیشگفتار سوم سپتامبر ۱۸۸۸ پدید آمد، صبح‌گاه پس از نگارش این پیشگفتار به بیرون رفتم و زیباترین روزی را پیش روی خود دیدم که ابرنگ‌نادین به من ارزانی کرده بود، روزی روشن، با رنگ‌هایی درخشان، تمامی تضادها، تمامی حالت میانه‌ی بین یخ و جنوب. تازه بیستم سپتامبر سیلس ماربا را ترک گفتم، زیرا طغیان رودها مرا آن جا نگاشته بود. در نهایت من تنها میهمان این

مکان شگفت‌انگیز بودم، یعنی همان مکانی که از روی سپاس می‌خواهم نام آن را جاودانه سازم. پس از سفری با اتفاق‌های مختلف، حتی با خطر مرگ در کوموی سیل‌زده‌ای که در نیمه‌های شب آن جا را یافتم، بعد از ظهر بیست و یکم به تورین، آن مکان ثابت و اقامتگاه من از آن زمان به بعد، رسیدم. دوباره همان آپارتمانی را اجاره کردم که بهار را در آن جا گذرانده بودم، خیابان کارلو آلبرتو شماره‌ی ۶، ۱۱۱، روبه‌روی قلعه‌ی عظیم کارینیانو که در آن ویتوره امانوئل^۱ متولد شده است و از آن می‌شد منظره‌ی میدان کارلو آلبرتو و بر فراز آن تپه‌ها را دید. بی‌هیچ تأخیری و بی‌آن که لحظه‌ای از این تصمیم منحرف شوم، شروع به کار کردم. تقریباً یک چهارم پایانی اثر باید نوشته می‌شد. سی‌ام سپتامبر پیروزی بزرگ فراهم شد و من این بازسنجی را به پایان بردم. کاهلی خدایی در کنار پو^۲. همان روز پیشگفتار «غروب بتان» را نگاشتم و تصحیح متن چاپی آن استراحت من در ماه سپتامبر بود. هرگز چنین پاییزی را ندیده بودم، حتی چنین پاییزی را بر زمین ناممکن می‌پنداشتم، کلود لورن^۳ این نکته را به نهایت اندیشیده است. هر روز همان کمال بی‌حد و حصر را داشت.

۱. پادشاه ساردنی (۱۸۲۰ - ۱۸۷۸).

۲. پو رودی در شمال ایتالیا که از کوه‌های آلپ سرچشمه می‌گیرد.

۳. کلود لورن (۱۶۰۰ - ۱۶۸۲)، نقاش و طراح فرانسوی.

قضیه‌ی واگنر مسأله‌ی موسیقیدان‌ها

۱

برای اظهارنظر منصفانه درباره‌ی این اثر باید از سرنوشت موسیقی چون زخمی باز رنج برد. آن چیست که بارنج موسیقی، مرا نیز می‌رنجانند؟ این که در موسیقی دیگر ویژگی تلطیف عالم و تأیید آن وجود ندارد، موسیقی تباه شده است و دیگر نوای نی دیونیزوس شنیده نمی‌شود... اما اگر فرض کنیم که این چنین موسیقی را چون امری خاص خود و چون عشق و علاقه‌ی خویش بدانیم، این نوشته به نظر ما بسیار ملاحظه‌کارانه و بیش از حد ملایم خواهد بود. شاد بودن و با مهربانی به تمسخر پرداختن در چنین مواردی (بیان خندان حقیقت تلخ در زمانی که هر سختگیری برای دستیابی به حقیقت موجه است) امری انسانی است. راستی چه کسی تردید دارد که من در مقام فرماندهی توپخانه‌ای که هستم، تصمیم دارم به شلیک سنگین توپ‌های خود علیه واگنر بپردازم؟ من تمامی مسایل مهم در این زمینه را پنهان کردم، زیرا واگنر را بسیار دوست داشتم. ابتدا حمله به «ناشناسی» ظریف انجام می‌شود و دیگران نمی‌توانند به آسانی دریابند که این کار هدف و راه و وظیفه‌ی من بوده است (آه، باید

کاملاً «ناشناسانی» دیگر جز کالیستروی^۱ موسیقی را بیایم) و بیش‌تر حمله‌ای به ملت آلمان است که در امور معنوی پیوسته کاهل‌تر و فاقد غریزه و صادقانه‌تر می‌شود و با اشتباهی حریصانه می‌کوشد همچنان از تضادها تغذیه کند و «ایمان» را چون علم‌گرایی، «عشق مسیحی» را چون یهودستیزی، خواست قدرت («رایش») را چون بشارت به فروتنان بدون هیچ شکایتی از هضم دشوار آن‌ها فرو می‌بلعد... این کمبود جانبداری در تضادها! این بی‌طرفی شکمی و «ایثار»! این مفهوم عادلانه‌ی ذات‌قوی آلمانی که برای تمامی امور، حقوقی برابر را در نظر می‌گیرد و همه‌ی امور را گوارا می‌داند... بی‌هیچ تردیدی آلمانی‌ها آرمان‌گرا هستند... آخرین بار که به آلمان رفتم، سلیقه‌ی آلمانی را درگیر در اعطای حقوق برابر به واگنر و ترومپت زن زکینگن دیدم. من خود شاهد بودم که در لایپزیگ به افتخار واقعی‌ترین و آلمانی‌ترین موسیقی‌دان به مفهوم کهن آلمانی و نه صرف آلمانی رایش، یعنی استاد هاینریش شوتمس انجمن لیست^۲ را برای حفظ و گسترش موسیقی فریبنده‌ی کلیسایی بنیان نهادند... بی‌هیچ تردیدی آلمانی‌ها آرمان‌گرا هستند.

۲

اما در این جا هیچ امری مانع خشونت من و بازگویی چند حقیقت تلخ برای آلمانی‌ها نخواهد شد. پس چه کسی چنین خواهد کرد؟ منظور من آن رفتار گستاخانه با تاریخ است. مورخان آلمانی نه‌تنها دیگر آن نگرش سترگ به روند و ارزش‌های فرهنگ را کاملاً از دست داده‌اند و همگی ساده‌لوحانی سیاسی (یا کلیسایی) شده‌اند، بلکه به این نگرش سترگ

۱. آلكساندر گراف فون كاليسترو (۱۷۴۳ - ۱۷۹۵)، ماجراجو، كيمياگر و فراماسون ايتاليایی.

۲. فرانتس فون لیست (۱۸۱۱ - ۱۸۸۶) موسیقی‌دان و آهنگساز آلمانی.

حتی بی‌توجهی نیز کرده‌اند. باید ابتدا «آلمانی» و «نژاد» بود و بعد در باب ارزش‌ها و ضد ارزش‌های تاریخ تصمیم گرفت، باید آن‌ها را تثبیت کرد... «آلمانی» استدلال و «آلمان، آلمان بالاتر از همه» اصل است و ژرمن‌ها «نظام رسوم اخلاقی جهان» در تاریخ هستند. آنان در امپراتوری روم پیام‌آوران آزادی بودند و در سده‌ی هجدهم، بازآفرینان اخلاق و «امری مطلق»... نوعی تاریخ‌نگاری آلمانی رایش هم وجود دارد و من می‌ترسم که نوعی تاریخ‌نگاری یهودستیز نیز وجود داشته باشد. نوعی تاریخ‌نگاری درباری هم هست و آقای فون تراپچکه از آن شرم ندارد... تازگی‌ها حکم احمقانه‌ای درباره‌ی تاریخ، یعنی اصلی از زیبایی‌شناسی یکی از اهالی شوابن که خوشبختانه مرده است، یعنی فیشر^۱ صادر شد که هر آلمانی چاره‌ای جز تأیید آن ندارد: «دوره‌های نوزایی و اصلاح‌طلبی دینی هر دو با هم تکمیل می‌شود، یعنی هم نوزایی زیبایی شناختی و هم نوزایی اخلاقی.» از دیدن چنین اصولی صبر از کف می‌دهم و احساس علاقه و حتی وظیفه می‌کنم که روزی به آلمانی‌ها بگویم بر وجدان آنان چه امری سنگینی می‌کند. بار تمامی جنایت‌های بزرگ فرهنگی چهار سده‌ی اخیر بر وجدان آنان است!... پیوسته به همین دلیل، از سر ترس کاملاً درونی، از سر امور حقیقی که مبدل به وجدان آنان شده است، به دلیل «آرمان‌گرایی»... آلمانی‌ها اروپا را از حاصل کار خویش، یعنی مفهوم آخرین عصر سترگ، عصر نوزایی، در روزگاری محروم کردند که نظام متعالی‌تر ارزش‌ها، ارزش‌های پس‌سنجیده و موافق با زندگی و تضمین‌کننده‌ی آینده بر ارزش‌های تباه و مخالف ارزش‌های یاد شده برتری یافته بود و این پیروزی غرایز به آن گروه ساکن نیز نفوذ کرده بود! لوتر، این فلاکت مجسم در کسوت کشیش، کلیسا را و هزار بار بدتر از آن، مسیحیت را دوباره در لحظه‌ای پدید آورد که شکست خورده بود... مسیحیت همان مخالفت با خواست

۱. فریدریش ثودور فیشر (۱۸۰۷ - ۱۸۸۷) منتقد و زیبایی‌شناس آلمانی.

زندگی در قالب دین است!... لوتر، این راهب افتضاح، به دلیل همین «افتضاح» به کلیسا حمله کرد و (در پی آن!) دوباره آن را پدید آورد... کاتولیک‌ها دلایلی برای بزرگداشت جشن‌های لوتر و نگارش نمایش‌های طنزآمیز داشتند. لوتر و آن «زایش دوباره‌ی رسوم!» لعنت بر تمامی روان‌شناسی! بی‌شک آلمانی‌ها آرمان‌گرا هستند. آلمانی‌ها دوبار با جسارتی بسیار زیاد و غلبه بر خویشان به شیوه‌ی تفکری درست، شفاف و کاملاً علمی دست یافتند و از آن‌ها نقب‌هایی به «آرمان» کهن زدند و بین حقیقت و «آرمان» آشتی برقرار کردند و در اصل تعریف‌هایی برای حقوق و رد علم و حقی برای دروغ‌گویی را باز یافتند. لایبنتس و کانت (این دو بزرگ‌ترین مانع درستی روشنفکران اروپا!) بودند. آلمانی‌ها سرانجام که بر پلی بین دو سده‌ی منحط قدرتی سترگ‌تر چون نبوغ و خواست مشاهده شد، قدرت کافی داشتند تا اروپا را از جنبه‌ی سیاسی و اقتصادی متحد کنند، به حکومت جهانی برسند و با «جنگ‌های آزادی‌بخش» خود اروپا را در قالب و معجزه‌ی وجود ناپلئون متجلی سازند. این چنین هر آنچه که پدید آمد و امروزه وجود دارد، بر وجدان آنان سنگینی می‌کند، این بیماری و نابخردی مخالف فرهنگ که وجود دارد، این ملی‌گرایی، این ملی‌گرایی عصبی که بیماری اروپاست، این میل به دولت‌های کوچک در اروپا و سیاست خرد آن، همه‌ی آن‌ها را به بن‌بست کشانده است. آیا کسی جز من راه خروج از این بن‌بست را می‌داند؟... یعنی همان وظیفه‌ی سترگ ایجاد وحدت دوباره بین ملت‌ها؟...

۳

در نهایت، چرا نباید شک خویش را به قالب سخن درآورم؟ آلمانی‌ها به جای من تمامی سعی خود را به کار می‌بندند تا از تقدیری سترگ طرفی

بربندند. تاکنون آنان مرا رسوا ساخته‌اند و شک دارم که در آینده رفتار بهتری با من داشته باشند. آه، این پیشگویی بد بودن چه پیامدهایی دارد!... خوانندگان و شنوندگان طبیعی سخنان من روس‌ها، اهالی اسکاندیناوی و فرانسوی‌ها بوده‌اند. آیا پیوسته بر تعداد آنان افزوده خواهد شد؟ آلمانی‌ها در تاریخ شناخت پیوسته نام‌هایی مبهم را مطرح ساخته‌اند و جاعلانی «ناآگاه» پدید آورده‌اند (در مورد فیشته^۱، شلینگ^۲، شوپنهاور، هگل، شلایرماخر^۳ این عبارت درست مثل کانت و لایبنیتس صدق می‌کند، تمامی آنان حجاب‌آورانی صرف بوده‌اند). آنان هیچ‌گاه بخت یارشان نبوده است و افتخار نداشته‌اند که نخستین جان راستین باشند، آن جانی که در حقیقت در باب جعل چهارهزار ساله به قضاوت می‌نشیند و با روح آلمانی عجین شده است. «روح آلمانی» هوایی بد برای من است و تنفس در جوار این ناپاکی مبدل به غریزه شده از جنبه‌ی روان‌شناختی برای من دشوار است و هر سخن و هر حرکت آلمانی‌ها را فاش می‌کند. آلمانی‌ها در سده‌ی هفدهم آزمونی دشوار چون آزمون فرانسوی‌ها را پشت سر نهادند و فردی چون لاروشفوکو^۴ و دکارت صدها برابر بر سرآمدترین آلمانی‌ها از جنبه‌ی راستی برتری دارند. و تا امروز هیچ روان‌شناسی نداشته‌اند. اما روان‌شناسی تا حدودی معیار پاکی یا ناپاکی هر نژاد است... و اگر پاک نباشیم، چگونه می‌توانیم ژرف باشیم؟ در بررسی آلمانی‌ها، درست چون زنان، هیچ‌گاه به کنه وجود آنان پی نمی‌بریم، زیرا

۱. یوهان گتلیب فیشته (۱۷۶۲ - ۱۸۱۴)، فیلسوف آلمانی که نقد کانتی را تا سرحد آرمان‌گرایی متافیزیکی بسط داد.

۲. فریدریش ویلهلم شلینگ (۱۷۷۵ - ۱۸۵۴)، فیلسوف آلمانی که در مرحله‌ی گذر از آرمان‌گرایی به رمانتیک نقش داشت.

۳. فریدریش دانیل ارنست شلایرماخر (۱۷۶۸ - ۱۸۳۴)، فیلسوف و مثاله آلمانی که در پی ایجاد پیوند بین آرمان‌گرایی و الهیات بود.

۴. لاروشفوکو (۱۶۱۳ - ۱۶۸۰)، اخلاق‌گرای فرانسوی.

اصلاً کنه ندارند. این تمام مطلب است، اما با این حال فرد صاف و ساده نیست. آنچه در آلمان بر آن نام «ژرف» می‌نهند، دقیقاً ناپاکی غریزه در برابر خویشتن و همان است که چند سطر پیش‌تر از آن سخن گفتم، نمی‌خواهند که تصویری واضح از خویش داشته باشند. آیا نباید واژه‌ی «آلمانی» را چون سکه‌ای رایج در بین تمامی ملل به جای غنای روان‌شناختی پیشنهاد کنم؟ در این لحظه برای مثال امپراتور آلمان «وظیفه‌ی مسیحی» خود را آزادی بردگان آفریقا می‌داند و این وظیفه از دیدگاه دیگر اروپایی‌ها دقیقاً به مفهوم «آلمانی» است... آیا هرگز آلمانی‌ها کتابی ژرف پدید آورده‌اند؟ حتی این مفهوم را که نکته‌ی ژرف در هر کتاب چیست، دریافته‌اند. من با عالمانی آشنا شدم که کانت را ژرف می‌پنداشتند. در دربار پروس (از بیان این نکته می‌هراسم) آقای فون تراپچکه را ژرف می‌دانند و اگر من استاندال را گاهی روان‌شناسی ژرف می‌پندارم و می‌ستایم، دیگر استادان دانشگاه‌های آلمان از من می‌پرسند که استاندال را چگونه می‌نویسند...

۴

چرا نباید تا انتهای این راه بروم؟ بسیار دوست دارم که این ماجرا را به پایان برسانم. از جمله‌ی جاه‌طلبی‌های من آن است که بهترین تردیدگر نسبت به آلمانی‌ها باشم. بدبینی خود به ویژگی‌های آلمانی را حتی در بیست و شش سالگی (سومین رساله نابهنگام، ص ۷۱) بیان کردم. آلمانی‌ها از نظر من تحمل‌ناپذیرند. هر بار که آن نوع انسانی را در نظر می‌آورم که در تضاد با تمامی غریزه‌های من است، پیوسته فردی آلمانی در ذهن من جان می‌گیرد. نخستین امری که بر آن اساس انسانی را «به درستی می‌سنجم»، این است که آیا از جسم خویش احساس جدایی

می‌کند یا خیر آیا در همه جا مرتبه، درجه، برتری بین انسان با انسان‌های دیگر را می‌بیند یا خیر؟ آیا خود را برتر از دیگران جلوه می‌دهد یا خیر، زیرا به این ترتیب آدمی به بزرگی دست می‌یابد و در هر حال در مانده به جمع گشاده‌دلان می‌پیوندد، آه! این همان تعبیر بسیار نیک مفهوم اراذل است. آه، اما آلمانی‌ها خود اراذل هستند! آنان بسی نیکخواه‌اند... در آمد و شد با آلمانی‌ها پست می‌شویم، زیرا آلمانی‌ها دیگران را همانند خود می‌کند... اگر آمد و شد خود با چند هنرمند و به خصوص ریشارد واگنر را در نظر بگیرم، هیچ ساعت خوشی را با آلمانی‌ها نگذرانده‌ام... اگر فرض کنیم که ژرف‌ترین روح تمامی هزاره‌ها بین آلمانی‌ها پدیدار شود، یکی از تاجیان باور خواهد کرد که روح نازیبای او نیز دست‌کم مَدَنظر قرار خواهد گرفت... من تحمل این نژادی را ندارم که با آن همیشه همنشینی ناگوار است و اصلاً ظرافت‌ها را در نمی‌یابد. بدا به حال من! من خود ظریفی هستم که هیچ جانی در پاهایش ندارد و حتی نمی‌تواند راه برود... آلمانی‌ها اصلاً پا ندارند، اما ساق دارند... آلمانی‌ها اصلاً نمی‌فهمند که تا چه حد گستاخ‌اند، اما این صفت تفضیلی برای گستاخی است و حتی از آلمانی بودن خود شرم هم نمی‌کنند... آنان در باب هر موضوعی اظهار نظر می‌کنند و خود را مهم می‌پندارند. می‌ترسم که در باب من نیز تصمیمی گرفته باشند... تمامی زندگی من اثبات همین ضرورت اساسی است. بیهوده در این امور به جستجوی نظم و ظرافتی علیه خویش می‌پردازم. آری، از سوی یهودی‌ها و هنوز نه از جانب آلمانی‌ها. طبع من آن است که در برابر هر کسی نرم و نیک‌خواه باشم و من حق دارم که تبعیضی قایل نشوم و این نکته مانع آن نیست که چشمانم را باز نگه دارم. من هیچ‌کس را مستثنی نمی‌کنم، به خصوص دوستانم را و در نهایت امیدوارم که این امر به انسانیت من در مراوده با آنان پایان نداده باشد! پنج یا شش نکته است که من همیشه به آن‌ها بالیده‌ام. با این همه حقیقت دارد که هر نامه‌ای را که

از سال‌ها پیش به دستم می‌رسد، چون کنایه‌ای می‌پندارم و در آن هزل و نیک‌خواهی بیش‌تری نسبت به خودم تا هر شکلی از کینه وجود دارد... رُک و راست به هریک از دوستان خود می‌گویم که به نظر آنان اصلاً خواندن نوشته‌های من فایده و ارزشی ندارد. از کوچک‌ترین نشانه‌ها درمی‌یابم که آنان حتی نمی‌دانند در این نوشته‌ها چه نهفته است. به‌خصوص در مورد زرتشت من، کدام‌یک از دوستانم بیش از آن امور معمول و خوشبختانه آن خودپسندی ناشی از بی‌تفاوتی را دیده است؟... ده سال می‌گذرد و هیچ‌کس در این مدت در آلمان دستخوش عذاب وجدان نشده است تا از نام من در برابر سکوت پوچی که بر آن حاکم است، دفاع کند. تنها یک غیر آلمانی و اهل دانمارک بود که نخست ظرافت غریزه و جسارت آن را داشت که به دوستانم حمله کند... در کدام دانشگاه آلمان امروزه درس‌هایی در باب فلسفه‌ی من را می‌توان به آن صورتی ارائه کرد که سال گذشته روان‌شناس دکتر گئورگ براند^۱ در کپنهاگ به تدریس آن‌ها پرداخت؟ من خود هیچ‌گاه از این موضوع ناراحت نشده‌ام. ضرورت، سبب ناراحتی من نمی‌شود. جبرگرایی نهفته‌ترین سرشت من است. اما این باعث نمی‌شود که به هزل و حتی به هزل تاریخ جهان عشق بورزم و این چنین تقریباً دو سال پیش از آن تندر ویران‌کننده‌ی بازسنجی تمامی ارزش‌ها که جهان را زیر و زبر خواهد کرد، قضیه‌ی واگنر را به جهان ارزانی داشتم. بی‌شک آلمانی‌ها بار دیگر چون همیشه به من حمله خواهند کرد و خویش را جاودانه خواهند ساخت! حال وقت آن فرا رسیده است! آیا به این هدف رسیده‌اند؟ ای ژرمن‌های عزیز، برای شادی خویش چنین کنید! از شما تعریف می‌کنم... پس هرچه سریع‌تر برایم بنویسید تا دوستان حاضر باشند و خانمی از دوستانم نیز به حال من

۱. گئورگ براند (۱۸۴۲ - ۱۹۲۷)، منتقد و تاریخ‌پژوه دانمارکی و پیشروی رتالیسم در اسکاندیناوی.

بخندد... این همه در لحظه‌ای رخ می‌دهد که من مسئولیتی خطیر را بر عهده دارم و هیچ کلامی ظریف و هیچ نگاهی لبریز از احترام به من نیست، زیرا من بار سنگین سرنوشت بشر را بر دوش گرفته‌ام.

چرا من تقدیر هستم

۱

من از تقدیر خود آگاهم. نام من یادآور امری بس سترگ، یعنی بحرانی است که همتایی در زمین نداشته و ژرف‌ترین مسأله‌ی وجدانی است که در آن اخذ تصمیمی علیه‌ی تمامی اموری مطرح می‌شود که تاکنون باور داشته و ضروری دانسته و تقدیس کرده‌اند. من انسان نیستم، دینامیت هستم. با این همه، در من هیچ نشانی از بنیانگذاران دین نیست، زیرا ادیان مربوط به عامه‌ی مردم است و من پس از تماس با انسان‌های متدین باید دست‌هایم را بشویم... من هیچ «مؤمنی» را نمی‌خواهم و فکر می‌کنم برای باور خویشتن نیز بسیار شرور هستم و هرگز با توده‌های مردم سخن نمی‌گویم... هراس بسیار از آن دارم که روزی مرا قدیس بپندارند و از این رو همگان درمی‌یابند چرا این کتاب را پیش از آن منتشر می‌کنم. هدف این کتاب جلوگیری از رفتار شرورانه با من است... نمی‌خواهم قدیس باشم و بیش از آن فردی ساده‌لوح... شاید هم ساده‌لوح هستم... و با این همه یا شاید هم بدون این همه چنین باشد، زیرا هیچ امری تاکنون دروغین‌تر از قدیسان نبوده است و این حقیقتی است که از کنه وجود من بیان می‌شود. اما حقیقت من هراس‌انگیز است، زیرا تاکنون بر دروغ نام حقیقت نهاده‌اند. بازسنجی تمامی ارزش‌ها همان عبارت من برای اندیشیدن به خویشتن انسان است و این نکته در وجود من عجین شده و نشانی از نبوغ است.

تقدیر چنین می خواهد که من نخستین انسان محترم باشم و با فریبکاری هزاران ساله مبارزه کنم... من خود حقیقت را به این سان کشف کرده‌ام که در ابتدا دروغ را دروغ حس کردم، یعنی بوی آن را شنیدم... نبوغ وجود من در پره‌های بینی من نهفته است... من به گونه‌ای مخالفت می‌کنم که تاکنون کسی چنین مخالفت نکرده است و با این وجود مخالف روح نفی‌کننده هستم. من آن پیام‌آور شادمانی هستم که همتایی نداشته است و وظیفه‌های خود در این بلندا را می‌شناسم و می‌دانم که تاکنون به درک آن‌ها نایل نشده‌اند. تازه از من به بعد است که دوباره امیدهایی پدید می‌آید. با این همه من ضرورتاً انسان فلاکت‌زده‌ای هستم. زیرا اگر حقیقت با دروغ هزاران ساله به نبرد پردازد، به شدت تکان خواهیم خورد، گرفتگی عضله‌ها تحت‌تاثیر زمین‌لرزه و آن جابه‌جایی کوه و دره پدید خواهد آمد که تاکنون حتی در خواب نیز آن را ندیده‌اند. مفهوم سیاست کاملاً در نبرد بین روح‌ها مطرح شد، تمامی ساختارهای قدرت جامعه‌ی کهن از بین رفت، زیرا همگی بر پایه‌ی دروغ بنا شده است. این چنین جنگ‌هایی پدید خواهد آمد که هنوز مشابه آن در زمین رخ نداده است. تازه از من به بعد است که سیاست بزرگ جهان پدید می‌آید.

۲

آیا به قاعده‌ای برای تقدیر نیاز است که مبدل به انسان شده است؟ این قاعده را در کتاب زرتشت نگاشته‌ام:

و هر کس که بخواید خالق در عین خیر و شر شود، باید نخست ویرانگر باشد و ارزش‌ها را خرد کند.
از این رو والاترین بدی از جمله‌ی والاترین نیکی‌هاست و این همان نیکی‌آفریننده است.

من هراس‌انگیزترین انسانی هستم که تاکنون وجود داشته است. این البته مانع آن نیست که نیکخواه‌ترین فرد هم باشم. من لذت نابودسازی را تا آن حد می‌شناسم که نیروی من برای نابودی کافی است و در هر دو از آن سرشت دیونیزوسی فرمان می‌برم که تفاوتی بین عدم انجام و تأیید کاری قایل نیست. من نخستین ضد اخلاق‌گرا هستم و به این ترتیب بهترین ویرانگر.

۳

از من پرسیده‌اند و باید می‌پرسیدند که دقیقاً منظور من، از زرتشت، این نخستین ضد اخلاق‌گرا، چیست، زیرا هر آنچه که باعث منحصر به فرد بودن آن ایرانی در تاریخ می‌شود، دقیقاً عکس این نکته است. زرتشت ابتدا نبرد خیر و شر را گردونه‌ی واقعی در تمامی امور گوشزد کرد و این چنین برگردان اخلاق به متافیزیک را قدرت، دلیل و هدف فی‌نفسه دانست. این، کار او بود. اما این پرسش در اصل خود پاسخ است. زرتشت این خطای بسیار مهیب، یعنی اخلاق را پدید آورد و به همین دلیل نیز بی‌شک او نخستین کسی است که آن را می‌شناسد. نکته‌ی مهم آن نیست که زرتشت در این زمینه قدیمی‌تر و مجرب‌تر از هر اندیشمندی است، زیرا تمامی تاریخ خود ردّ تجربه‌ی اصلی به اصطلاح «نظم اخلاقی عالم» است. نکته‌ی مهم آن است که زرتشت حقیقی‌تر از دیگر اندیشمندان است و در آموزه‌های او صرفاً حقیقت را والاترین فضیلت می‌دانند، یعنی خلاف ترس «آرمان‌گرایانی» که از واقعیت می‌گریزند، زرتشت دلیری بیش‌تر در جسم را بیش از همه‌ی اندیشمندان مطرح کرده است. گفتار نیک و نیک تیرانداختن فضیلت ایرانی است. آیا سخن مرا درمی‌یابند؟... پیروزی بر خویشتن اخلاقی از سر حقیقت، پیروزی بر خویشتن اخلاق‌گرا

در وجود فرد مخالف خود (درمن) از نظر من همان نام زرتشت است.

۴

در اصل دو انکار است که اصطلاح من از ضد اخلاق‌گرا هر دو را دربر می‌گیرد. من ابتدا آن انسانی را انکار می‌کنم که تاکنون در قالب والاترین نوع مطرح بوده، منظورم آن انسان نیک، نیک‌خواه و نیکوکار است. از دیگر سو آن نوع اخلاقی را انکار می‌کنم که در مقام اخلاقِ فی‌نفسه آن را معتبر دانسته و بر همه جا حاکم کرده‌اند، یعنی اخلاقِ منحط، یا به اصطلاح اخلاق مسیحی. درست آن است که این تضاد دوم را مهم‌ترین تضاد بدانیم، زیرا از نظر من ارزش نهادن بیش از حد بر نیکی و نیک‌خواهی در کل پیامد انحطاط و نشانه‌ی ضعف و کنار آمدن نامعقول با زندگی در حال بالندگی و مثبت است. شرط تأیید، نفی و نابودی است. نخست در باب روان‌شناسی فردی نیک به تأمل می‌پردازم. برای تعیین ارزش نوعی از انسان باید بهایی را پرداخت که برای حفظ او به آن نیاز است و بعد باید شرایط وجودی او را شناخت. شرط وجودی فرد نیک دروغ یا به عبارتی دیگر عدم خواست مشاهده‌ی اصل واقعیت به هر بهایی باشد و در عین حال نه به این شیوه که در هر زمان گزینه‌های نیک‌خواهی را به مبارزه طلبد و کم‌تر به این شکل که مداخله‌ی دستان کوتاه‌بین و نیک‌خواه را در هر زمان بپذیرد. مشاهده‌ی تمامی امور نابسامان به‌مثابه‌ی ایراد و چون امری که باید نابود شود، حماقتی تمام‌عیار است و در کل فاجعه‌ای با پیامدهای خاص، تقدیر، ناشی از حماقت و تقریباً چنان ابلهانه است که بخواهیم آب و هوای بد را برای همدردی با فقیران نابود کنیم... در اقتصاد کلان امور هراس‌انگیز واقعیت (از جنبه‌ی تأثیرها، آزمندی‌ها و خواست قدرت) بسیار ضروری‌تر از آن شکل نیک‌بختی حقیر و یا به اصطلاح

«نیکی» است. باید دقت کرد، تا آخرین‌ها هم چون وابسته به فریب‌گریزی هستند، جایگاهی داشته باشند. من دلیلی سترگ برای آن دارم که پیامدهای نامعمول این خوشبختی بر توده‌ها، این زاده‌ی انسان‌های خوشبین را در تمامی تاریخ اثبات کنم. زرتشت، نخستین کسی بود که دریافت خوشبین چون بدین منحنی و شاید هم زیان‌آورتر است و گفت: انسان‌های نیک هرگز حقیقت را بر زبان نمی‌آورند. نیکان به شما آن ساحل‌ها و احساس امنیت دروغین را شناساندند و شما غرق در دروغ چشم به جهان گشودید و پنهان شدید. تمامی امور را تا نهایت، آن نیکان دروغین و جعلی ساخته‌اند. خوشبختانه جهان بر پایه‌ی غرایز بنا نشده است و دقیقاً آن حیوان نیکخواه گله‌ها در آن نیک‌بختی خویش را نمی‌یابد. ضرورت آن که تمامی امور «انسانی نیک»، حیوانی، گله‌وار، با چشم آبی، نیک‌خواه با روح «زیبا» یا به آن گونه که آقای هربرت اسپنسر^۱ آرزو می‌کند، نوع دوست باشد، یعنی از هستی شخصیت سترگی را ستاندن، یعنی بشریت را سترون ساختن و به حد بربریت حقیرانه تنزل دادن. برای تحقق این کار بس کوشیده‌اند!... و همین نکته را اخلاق نامیده‌اند... از این رو زرتشت گاهی نیکان را «واپسین انسان‌ها» و گاهی «آغاز پایان» می‌نامد و به خصوص انسان‌ها را زیان‌آورترین گونه‌ی بشر می‌داند، زیرا آنان به بهای حقیقت و آینده از زندگی خویش مایه می‌گذارند.

نیکان نمی‌توانند بیافرینند، آنان پیوسته آغاز پایان هستند. آنان پیوسته آن کسی را به صلیب می‌کشند که ارزش‌های جدید را بر لوحی جدید می‌نگارد، خود را فدای آینده می‌کند و تمامی آینده‌ی بشریت را مصلوب می‌سازد. نیکان پیوسته آغاز پایان هستند...

هر زیانی هم که این تهمت‌زندگان جهان فراهم آورند، زیان

۱. هربرت اسپنسر (۱۸۲۰ - ۱۹۰۳)، فیلسوف انگلیسی.

نیکی زیان‌آورترین زیان است.

۵

زرتشت نخستین روان‌شناس نیکان و (به همین دلیل) دوست بدان است. هر بار که گونه‌ای منحط از انسان به والاترین مرتبه می‌رسد، ممکن است که این والایی به زیان‌گونه‌ی مخالف خود، یعنی به زیان انسان قدرتمند و مطمئن به زندگی باشد. هر بار که این حیوان گله‌ای در پرتو پاک‌ترین فضیلت می‌درخشد، بی‌شک آن انسان استثنایی به مرتبه‌ی بدان سقوط می‌کند. هر بار که فریب به هر بهایی واژه‌ی «حقیقت» را برای مشاهده مطرح می‌سازد، بی‌شک آن جنبه‌ی حقیقی را باید در بدنام‌ترین امور یافت. زرتشت در این مورد هیچ شکی ندارد و می‌گوید که شناخت نیکان، یعنی «بهترین‌هاست» که تنها هراس از انسان‌ها را پدید می‌آورد. با همین نفرت او بال‌هایی درآورد تا «به آینده‌های دوردست پرکشد» و این نکته را پنهان نداشت که گونه‌ی انسانی او، گونه‌ای نسبتاً ابرانسانی و در مقایسه با نیکان ابرانسانی است و نیکان و دادگران ابرانسان او را ابلیس خواهند نامید...

ای والاترین انسان‌هایی که شما را به چشم دیده‌ام، این همان شک من نسبت به شما و خنده‌های پنهان من است.
گمان می‌کنم که ابرانسان مرا ابلیس خواهید نامید!
چنان با روح خویش از سترگی بیگانه‌اید که ابرانسان برای شما از جنبه‌ی نیکی هراس‌انگیز خواهد بود...

در این جا و نه در هیچ جا دیگری باید دریابیم که خواست زرتشت چیست، این‌گونه‌ی انسانی که او مطرح می‌کند، همان واقعیت است به همان‌گونه که وجود دارد. این واقعیت به قدر کافی قدرت دارد،

با آن بیگانه نیست و از آن فاصله نمی‌گیرد، او خود قدرت است و تمامی امور هراس‌انگیز و شک‌برانگیز را در خود نهفته دارد و این چنین انسان به آبرانسانی می‌رسد...

۶

اما من از جنبه‌ای دیگر نیز واژه‌ی ضد اخلاق‌گرا را چون نشانه و نشانه‌ی افتخاری برای خویش برگزیدم. به این واژه افتخار می‌کنم، زیرا مرا از تمامی بشریت متمایز می‌سازد. هیچ‌کس تاکنون اخلاق مسیحیت را در زیر گامهای خویش حس نکرده است. برای چنین کاری به بلندی، نگرشی به دور دست‌ها و ژرفا و ورطه‌هایی روان‌شناختی بدان گونه که تاکنون مشاهده نشده، نیاز است. اخلاق مسیحیت تاکنون سیرسه‌ی^۱ آن ساحره‌ی افسونگر برای تمامی اندیشمندان است و آنان در خدمت این اخلاق بودند. چه کسی پیش از من به غارهایی سرزده است که از درون آن‌ها گازهای سمی آرمان‌گرایانه‌ی (تهمت به جهان) متصاعد می‌شود؟ چه کسی تاکنون جسارت آن را داشته که بداند، این‌ها همه درون‌تهی است؟ پیش از من بین فیلسوفان چه کسی روان‌شناس بوده و به مخالفت با آن «کلاشان متعالی» و «آرمان‌گرا» پرداخته است؟ پیش از من هیچ روان‌شناسی نبوده است. در این جا نخستین فرد ممکن است نفرینی عایدش شود، اما در هر حال، این تقدیر است، زیرا نخستین فردی است که این امور را تحقیر می‌کند... نفرت از انسان، خطر وجود من است...

۱. شخصیت جادوگر در اودیسه.

۷

آیا سخن مرا دریافته‌اند؟ هر آنچه که مرا از همه‌ی پسمانده‌ی بشریت متمایز می‌سازد و به کناری می‌نهد، کشف اخلاق مسیحیت است. از این رو به سخنی نیاز داشتم که مفهوم این ستیزه‌جویی با همگان را در برگیرد. در این جا از نظر من بزرگ‌ترین ناپاکی، چشم بستن است که بر وجدان بشریت سنگینی می‌کند. آن خودفریبی که به قالب غریزه درآمده، آن خواست بنیادین به چشم بستن بر هر اتفاق، یا هر علت‌العلل و هر واقعیت، آن جعل روان‌شناسی تا سر حد جنایت. آن کوری در برابر مسیحیت که جنایتی است تمام عیار، جنایتی در حق زندگی... هزاران سالی که ملت‌ها، از نخستین واپسین‌ها، فیلسوفان و پیرزان (صرف نظر از پنج یا شش لحظه‌ی تاریخی و من در مقام هفتمین لحظه) از این دیدگاه همگی سزاوار هم هستند. مسیحی تاکنون «موجودی اخلاقی»، کنجکاوی بی‌همانند و چون «موجودی اخلاقی»، پوچ، فریب‌خورده، سبکسر و سهل‌انگار و زیان‌آورتر به حال خویش بوده است و حتی تحقیرکنندگان بشر در خواب هم نمی‌توانستند آن را در نظر آورند. اخلاق مسیحی، یعنی شرورترین قالب خواست دروغ، الهه‌ی حقیقی فریبنده‌ی بشریت و همانی است که آنان را به تباهی کشانده است. خطا آن نیست که من با مشاهده‌ی آن برآشفته می‌شوم و نه کمبود هزاران ساله‌ی «خواست نیک»، انضباط، نجابت و جسارت در امور معنوی که وجود خویش را با پیروزی خود نشان می‌دهد، بلکه کمبود سرشت و عمل کاملاً ناشی از ترسی است که طبیعت ستیزی را چون اخلاق، والاترین افتخار می‌داند و چون قانون و فرمانی قطعی بر بشریت حاکم می‌گردد!... عدم درک خویشتن تا این حد، نه در مقام فردی و نه در مقام ملت، بلکه در مقام بشر!... و این که می‌آموزند نخستین غریزه‌های زندگی را تحقیر کنند و این که «روح» و

«جانی» را به دروغ آفریده‌اند تا جسم را به کارهای ننگ‌آور وادارند. و این که می‌آموزند که در شرایط زندگی و در مسایل جنسی امری ناپاک وجود دارد و در ژرف‌ترین ضرورت‌های رشد، در خودخواهی صرف (این واژه خود نوعی تهمت است!) به دنبال شرّ می‌گردند. این که به‌واژگونه در نشانه‌های معمول شکست و تضادِ غریزی، در «ایثار»، در فقدان نقطه‌ی ثقل، در «غیرفردی شدن» و «عشق به دیگران» (مهرورزی به همسایه!) ارزش والاتری، (چه می‌گوییم!) ارزش فی‌نفسه را می‌بینند!... چه شد؟ آیا خود بشریت دستخوش انحطاط شده است؟ آیا پیوسته چنین بوده است؟ نکته‌ی مشخص آن است که فقط به بشریت ارزش‌های منحط را چون والاترین ارزش‌ها آموخته‌اند. اخلاق از خودگذشتگی در واقع همان اخلاق شکست تمام‌عیار و این واقعیت است که «من نابود می‌شوم» و وجه امری آن چنین می‌شود: «باید همگی نابود شوید» و نه فقط در وجه امری!... بلکه تنها در وجه اخلاقی که تاکنون آن را آموخته‌اند، یعنی اخلاق از خودگذشتگی، نهایت خواست را نشان می‌دهد و در نهایت، زندگی را نفی می‌کند. در این زمینه امکان دارد که بشریت دستخوش انحطاط نباشد، بلکه تنها آن گونه‌ی انگل انسانی، یعنی کشیش، چنین باشد و این چنین اخلاق خود را به جایگاهی از ارزش‌ها رسانده است که در اخلاق مسیحی ابزار قدرت خود را دارد... و در عمل به نظر من، آموزگاران، رهبران بشریت و کل متألهان همگی فاسدند و به این دلیل بازسنجی تمامی ارزش‌ها در مقام دشمنِ زندگی، یعنی اخلاق پدید آمده است... تعریف اخلاق چنین می‌شود: اخلاق همان ویژگی انحطاط است و این نیت پنهانی را دارد که از زندگی انتقام بگیرد و با موفقیت قرین شود. این تعریف از دیدگاه من بسی ارزشمند است.

۸

آیا سخن مرا دریافته‌اند؟ در این جا هیچ سخنی جز آن بیان نکردم که پنج سال پیش از دهان زرتشت گفته شده بود. کشف اخلاق مسیحیت رخدادی بی‌همتا و فاجعه‌ای واقعی است. آن کس که به روشنگری در این باره پردازد، خود قدرتی سترگ و همان تقدیر است و تاریخ بشریت را به دو بخش تقسیم می‌کند. یعنی زندگی پیش از آن و زندگی پس از آن... آذرخش حقیقت دقیقاً به آن نقطه‌ای برخورد کرد که تاکنون والاترین امر بود و هرکس که دریابد چه اتفاقی آن جا افتاده است، دوست دارد که ببیند آیا به راستی هنوز جزیی از آن باقی است یا خیر. آنچه که تاکنون «حقیقت» نام گرفته است، زیان‌آورترین، فریبنده‌ترین و نهفته‌ترین قالب دروغ دانسته می‌شود. آن بهانه‌ی مقدس برای «اصلاح» بشریت چون نیرنگ و مکیدن خون زندگی و دچار کم‌خونی شدن است. اخلاق، یعنی خون‌آشامی... آن کس که اخلاق را پدید آورد، تنها ضداارزشی در بین تمامی ارزش‌ها یافته است که به آن باور دارند یا باور داشته‌اند. او دیگر در محترم‌ترین و حتی آن گونه‌ی تقدیس شده‌ی انسان نیز جنبه‌ی احترام و بزرگداشت را نمی‌یابد و تنها فلاکت‌بارترین گونه‌ی موجوداتی ناقص‌الخلقه را می‌بیند که فلک‌زده‌اند، چون فرد را مسحور خود می‌کنند... مفهوم «خدا» را در برابر مفهوم زندگی مطرح ساختند و با آن تمامی امور زیان‌آور، مسموم، پر از افترا و تمامی خصومت با زندگی را در وجود یک فرد مجسم ساختند! مفهوم «فراسو» یا «عالم حقیقی» را درست کردند تا ارزش‌های واقعی عالم موجود را تباه سازند تا هیچ هدف، فرد و وظیفه‌ای را برای تمامی واقعیت زمانی ما باقی نگذارند! مفهوم «روح»، «جان» و در نهایت «روح‌نامیرا» را پدید آورند تا جسم را تحقیر کنند، تا آن را بیمار («مقدس») سازند تا اموری را که شایسته‌ی

جدیت است، مسائل تغذیه، مسکن، غذای معنوی، درمان بیماران، پاکی، آب و هوا را دستخوش سهل انگاری هراس انگیزی کنند! به جای سلامت «رستگاری جان» یا به نظر من تسلسلی احمقانه بین ناراحتی ناشی از گناه و هیستری رستگاری را پدید آوردند! مفهوم «گناه» را همراه با ابزارهای شکنجه در برابر مفهوم «اراده‌ی آزاد» نهادند تا غریزه را دستخوش پریشانی کنند و بدینی نسبت به غرایز را سرشت ثانوی سازند! در مفهوم «از خود گذشتگی»، «تهمت به خویشان» یعنی همان نشانه‌ی واقعی انحطاط و گرایش به امور ننگ آور و عدم توانایی دریافتن سود خویش - نابودی خویشان را - نشانه‌ی ارزش، «وظیفه»، «تقدس» و «امری الهی» در انسان دانستند! در نهایت (این هراس انگیزترین جنبه‌ها است). در مفهوم انسان نیک به جانبداری از تمامی ضعیفان، بیماران، گمراهان و رنجوران از خویشان پرداختند و خلاصه تمامی اموری را مطرح کردند که باید از میان برود، قانون انتخاب طبیعی را مردود دانستند، آرمانی از روی تضاد با انسان‌های افتخارآمیز و نیک، تأییدگر و مطمئن به آینده و با آینده‌ای تضمین شده ارائه کردند و این انسان را شرور نامیدند... و تمامی این‌ها را اخلاق دانستند! این ننگ را از بین ببرید!

۹

آیا سخن مرا دریافته‌اند؟ دیونیزوس علیه آن مصلوب...

پی گفتار

زرتشت، نیچه و لوسالومه

زرتشت، نیچه و لو سالومه

بی شک بسیاری از کسانی که با آثار نیچه حتی آشنایی سطحی دارند، آن گزیده‌گویی مشهور او را می‌شناسند: «به سراغ زنان می‌روی؟ تازیانه را فراموش نکن!» (چنین گفت زرتشت، کتاب اول، درباره‌ی پسران و دختران جوان) این عبارت را چون بسیاری از اندیشه‌های نیچه دگرگونه پنداشته‌اند و هر کسی از ظن خود آن را دریافته است. این چنین عده‌ای او را زن‌ستیز دانسته‌اند و فمینیست‌ها دریافتی کاملاً متفاوت از این عبارت دارند. اما آن کسی که چنین جمله‌ای را بیان می‌کند، به کدام دلیل با زن و مردی عکس می‌اندازد و در دست زن ایستاده بر ارابه تازیانه‌ای می‌دهد؟ این زن کیست که نیچه جلوی ارابه‌ی او می‌ایستد و این چنین از گوشه‌ی چشم به ما می‌نگرد؟

همگان باور دارند که زندگی هیچ فیلسوفی چون نیچه با اندیشه‌ی او درهم نیامیخته است. از این رو تصویر یاد شده هم معمایی از وجود این فیلسوف را منعکس می‌سازد. اکنون پس از یکصد و بیست سال گوشه‌ای از رمز و راز نهفته در این تصویر آشکار شده است. نیچه از هر دو همراه خود در کتاب حاضر، این است انسان، یاد می‌کند، منظورم لوفون سالومه و پاول ره است. در گفتار حاضر خواهیم کوشید تا ارتباط بین نیچه و این دو دوست را مشخص سازیم و روشن کنیم که به چه دلیلی نیچه اندیشه‌ی نگارش زرتشت را مرهون لو سالومه می‌داند.

لو سالومه، نابغه‌ای اروپایی

نخستین بار که سال‌ها پیش به بررسی ادبیات آغاز سده‌ی بیستم آلمان می‌پرداختم، در شرح حالی از راینر ماریا ریلکه داستانی سفر او به روسیه همراه با بانویی به نام آندره‌اس سالومه را خواندم. بعدها دریافتم که تنها



لو سالومه، پاول ره و نیچه، لوزان ۱۸۸۲

پی‌گفتار / ۱۴۳

سالومه الهام‌بخش شاعری شوریده سر چون ریلکه نبوده است، بلکه نیچه و فروید نیز از او تاثیر پذیرفته‌اند. سه نام یاد شده یادآور سه اندیشمند بزرگ اروپا در اواخر سده‌ی نوزدهم و آغاز سده‌ی بیستم است. افزون بر این همسر لو، یعنی فریدریش کارل آندره‌اس، ایران‌شناسی



لو سالومه، زوریخ ۱۸۸۲

مشهور است که مدت‌ها در ایران زندگی و پژوهش کرده است.^۱ لو سالومه دوازدهم فوریه ۱۸۶۱ در سن پترزبورگ به دنیا آمد. خانواده‌اش در روسیه زندگی می‌کرد، اما مادرش اهل هامبورگ بود و اجدادی دانمارکی داشت. پدرش گوستاو فون سالومه (۱۸۰۴ - ۱۸۷۹) ژنرال ارتش روسیه بود و در بیست و پنج سالگی به دلیل رشادت در قیام لهستان به سرهنگی رسیده، اما در اصل آلمانی‌تبار بود و خانواده‌اش از سال ۱۸۱۰ در پترزبورگ اقامت کرده بودند.

لو، فرزند کوچک این خانواده، از همان اوان کودکی با زبان‌های آلمانی و فرانسه نیز آشنا شد و تا نوزده سالگی در پترزبورگ ماند. این شهر در آن زمان دروازه‌ی تمدن روسیه به غرب بود. در آن دوره زنان نمی‌توانستند در دانشگاه تحصیل کنند، به همین دلیل لو همراه مادرش در سپتامبر ۱۸۸۰ روسیه را ترک گفت و برای ادامه‌ی تحصیل به سوئیس رفت، زیرا دانشگاه زوریخ نخستین دانشگاهی بود که زنان را برای تحصیل می‌پذیرفت. لو با سوئیس آشنا بود، زیرا خانواده‌اش تعطیلات را در سوئیس می‌گذراند و خویشاوندانی نیز در این شهر داشت.

در همان زمان زوریخ مرکزی برای دانشجویان روسی و انقلابی بود. همین گروه قتل آلکساندر دوم را با مشعل جشن گرفتند، اما لو به این جماعت نزدیک نشد و حتی با دیگر دختران روسی که در آن جا پزشکی می‌آموختند، نیز ارتباطی نداشت. بلافاصله پس از ورود به زوریخ لو نامه‌ای به آلوئیس بیدرمان، استاد الهیات دانشگاه زوریخ، نگاشت و کمی بعد به ملاقات او رفت. بیدرمان که بسیار تحت‌تأثیر اندیشه‌های فلسفی کانت، اشلایرماخر و هگل بود، از متألهان پروتستان مهم عصر خود بود و

۱. فریدریش کارل آندره‌اس (۱۸۴۶ - ۱۹۳۰). برای آگاهی از شرح حال و آثار او کامل‌ترین پژوهش اثر زیر است: فرهنگ خاورشناسان. تألیف گروه مولفان و مترجمان، تهران: پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، ۱۳۷۶، ج ۱، ص ۱۳۲ - ۱۳۴.

چنان از وجود دانشجویی چون لو سالومه به وجد آمد که اثر اصلی و بزرگ خود با عنوان *باورهای مسیحی* را «به یاد و خاطره‌ی دوستی صمیمانه‌ی لو سالومه» تقدیم کرد.^۱

لو در همان نخستین ملاقات توجه استاد را به خود جلب کرد. او تشنه‌ی آموختن بود و بیدرمان نیز به یاری‌اش شتافت تا از مشکلات اداری رهایی یابد. حتی لو مدرک دیپلم نداشت، اما استاد در امتحانی ظاهری او را پذیرفت و امکان ادامه تحصیل را برایش فراهم ساخت. نزد همین استاد لو به فراگیری تاریخ عمومی ادیان (برپایه‌ی آموزه‌های فلسفی) پرداخت و بعدها منطق و متافیزیک را آموخت.

در همان نخستین سال تحصیل لو سالومه نزد گتفرید کینکل^۲ تاریخ هنر را آموخت. کینکل در آن زمان استادی انقلابی و نویسنده‌ای مشهور بود که او را از آلمان تبعید کرده بودند. در همین زمان لو سروده‌هایش را به استاد داد تا او را راهنمایی کند. کینکل شعرهای شاگرد را «پر قدرت و زیبا، کاملاً اصیل و با احساسی ژرف» دانست و تنها نقص آن‌ها را وزن و قافیه برشمرد و به دانشجویش توصیه کرد تا «احساس خود را هرچه بیش‌تر در شعرهایش منعکس کند».^۳ در هر حال به‌رغم نامه‌ای که کینکل برای او نگاشت، شعرهایش را به چاپ نرساندند. شاید خود او نیز چندان در پی انتشار این شعرها نبود، زیرا سال‌ها بعد در داستان نبرد بر سر خدا آن‌ها را گردآوری کرد. در هر حال هدف اصلی او در زوربخ تحصیل ادیان بود و نه شعر سرایی. شبانه‌روز تحصیل می‌کرد و به مطالعه می‌پرداخت. به همین دلیل هم رفته رفته ضعیف و بیمار شد. در نهایت خون بالا می‌آورد. پزشکان می‌گفتند که مبتلا به خونریزی ریوی شده

1. Salomé: *Lebensrückblick*. S. 238.

2. Gottfried Kinkel.

3. Ebenda. S. 407.

است و نیاز به استراحت دارد.

به این ترتیب پس از یک سال لو تحصیل خود را نیمه تمام گذاشت و همراه مادر به استراحت‌گاه‌های مختلف سفر کرد. پزشکان توصیه کردند که به جنوب اروپا سفر کنند و این چنین در سال ۱۸۸۲ به ایتالیا رفتند. پیش از سفر، کینکل نامه‌ای برای مالویدا فون مایزن بوگ^۱، دوست خود در دوران انقلاب سال ۱۸۴۸ آلمان، نگاشت. مایزن بوگ در رم زندگی می‌کرد و لو در سال ۱۸۷۶ کتاب او با عنوان *خاطرات یک آرمان‌گرا* را خوانده و همچون بسیاری از دختران جوان آن دوران برای این زن انقلابی احترام بسیاری قایل و مشتاق آشنایی با او بود. نباید فراموش کرد که مایزن بوگ را در آن زمان از پیشروان دفاع از حقوق زنان می‌دانستند.

لو با مادرش «بیمار و خسته»^۲ در آغاز فوریه ۱۸۸۲ به رم می‌رسد و خود نمی‌داند که این اقامت سه‌ماهه بسیار پربارتر از استراحتی کوتاه است. این شهر جاودانی و آثار باستانی آن تمامی توجه لو را به خود جلب می‌کند. سفارش کینکل به مالویدا فون مایزن بوگ نیز موثر واقع می‌شود و مادر و دختر به دیدار مالویدا می‌روند. این زن آرمان‌گرا که شاگردان و پیروان بسیاری داشت، بلافاصله به لو علاقه‌مند می‌شود و او را (به‌رغم بیماری) آمیزه‌ای از جدیت و میل به آگاهی و مشتاق زندگی می‌یابد.^۳

به خانه مالویدا در خیابان پُلویرا زنان و مردان بسیاری می‌آمدند و عصرها میهمانی چای و متن‌خوانی و بحث در باب آثار ادبی و فلسفی انجام می‌پذیرفت. لو یا به آن‌گونه که او را می‌نامیدند، این «زن جوان روسی» خیلی زود به دلیل علاقه به شرکت در بحث‌ها و آشنایی ژرف با فلسفه میهمانی مهم در جمع دوستان شد.

1. Malwida von Meysenbug (1816 - 1903).

2. Nietzsche, F., Rée, P., Salomé, L: *Die Dokumente ihrer Begegnung*. S. 281.

3. Ebenda, S.111.

هفدهم ماه مارس که دوباره همه‌ی میهمانان در خانه‌ی مایزن بوگ گرد آمده بودند، حضور غیرمترقبه‌ی میهمانی باعث شد تا حال و هوایی جدید پدید آید. این میهمان پاول ره^۱ بود، مردی جوان با موهایی بلند که از مونت‌کارلو آمده بود و با عجله می‌خواست انعام خدمتگزار را پردازد، ولی پولی نداشت.



لو سالومه و فریدریش کارل آندره‌اس، نامزدی ۱۸۸۶

این واقعه برای لو بسیار جالب بود و خیلی زود با ره صمیمی شد. پاول ره که پنج هفته‌ی قبل را با فریدریش نیچه گذرانده بود، از همان دیدار نخست نسبت به لو احساس علاقه می‌کرد و حتی آن شب نیز دخترک را تا پانسیون همراهی کرد. این پیاده‌روی شبانه در نور مهتاب و ستارگان آسمان شهر رم خیلی زود امری عادی برای هر دو شد و گاهی تا ساعت

1. Paul Rée (1849-1901).

دو نیمه شب ادامه می‌یافت. خیلی زود ره از لوسالومه خواستگاری کرد، ولی در کمال شگفتی پاسخی منفی شنید. این پاسخ پاول ره را بسیار ناراحت کرد و تنها یک راه پیش روی خود می‌دید و آن هم گریز بود. اما پیش از فرار به نزد مالویدا که چون مادری مهربان او را دوست می‌داشت، رفت و پس از تعریف ماجرا و شنیدن سخنان مالویدا قانع شد که بماند. البته مالویدا تا حدودی پس از شنیدن ماجرای پیاده‌روی‌های شبانه ناراحت شد، ولی از دیدگاه لو هیچ اتفاق مهمی رخ نداده بود و حتی پاسخ منفی به درخواست پاول ره هم چندان امر مهمی نبود، زیرا با وجدانی آسوده و آگاهانه رفتار کرده بود. با همین وجدان آسوده تصمیم گرفت که از ره بخواهد تا دوست و برادری برایش باشد و موفق شد تا نظر این دوست را برای چنین امری جلب کند. این چنین ره سرخورده از پاسخ منفی به خواستگاری خود، سرانجام پذیرفت تا این نقش را ایفا کند. حتی گامی فراتر از آن نهاد و پیشنهاد کرد که دوستش فریدریش نیچه را نیز در این دوستی شریک سازد، زیرا می‌دانست که این دخترک بسیار باهوش می‌تواند نیچه را از تنهایی و انزوا نجات بخشد. اما خود باید می‌دانست که



مالویدا فون مایزن بوگ

وجود نفر سوم در این دوستی چندان ثمربخش نخواهد بود. لو با این پیشنهاد موافقت کرد، هرچند در آن زمان از اهمیت فریدریش نیچه و فلسفه‌ی او چندان اطلاعی نداشت.

لو همچنین تصمیم گرفته بود تا با ره در یک خانه زندگی کند و این چنین فرصت بحث و مطالعه در باب موضوع‌های مورد علاقه‌ی خود را به دست آورد. ناگزیر باید این دوستی و برنامه‌ی زندگی مشترک خود را به مادر و مالویدا مایزن بوگ اطلاع می‌داد و همین موضوع سبب ناراحتی آنان شد. حتی مالویدا به او گفت که خلاف نظر اولیه‌ی او «لو نمی‌خواهد از آزادی و فرصت شکوفایی خویش بهره‌جوید»^۱ اما لو باور داشت که مالویدا می‌کوشد تنها در چارچوب روابط اجتماعی خاص به این تکامل دست یابد و این روابط اجتماعی برای او بسیار کم ارزش و حقیر می‌نمود^۲. مادر نیز تصمیم گرفت که «زنده یا مرده‌ی لو»^۳ را به روسیه ببرد. حتی لو به مادرش گفت که تصمیم دارد تا خانه‌ای اجاره کند و با این دو مرد زندگی کند. مادر ناگزیر به معلم و کشیش پروتستان ژیلوروی آورد و از او خواست تا کمک کند، بی‌آن که بداند پیش از حرکت از روسیه این کشیش هم از لو خواستگاری کرده و پاسخی منفی شنیده بود. ژیلو نامه‌ای به لو می‌نویسد، ولی لو پاسخی محکم به این نامه می‌دهد که شرح آن در زندگینامه‌ی او آمده است^۴.

ورود نیچه

در این بین پاول ره و مالویدا فون مایزن بوگ در نامه‌هایی جداگانه برای

1. Salomé: *Lebensrückblick*, S. 76.

2. Ebenda.

3. Ebenda.

4. Wiesner, M., Welsch, U.: *Lou Andreas Salomé*. S. 38-39.

نیچه درباره‌ی این دختر شگفت‌انگیز نوشته و عنوان کرده بودند که نیچه باید حتماً با این دختر آشنا شود. او نیز در پاسخ به نامه‌ی ره در بیست و یکم مارس ۱۸۸۲ نوشته بود: «به این بانوی روسی سلام مرا برسانید، من به چنین روحیه‌هایی بس علاقه دارم و محتاج به چنین انسان‌هایی برای برنامه‌ی ده سال آینده‌ی خود هستم.»^۱



زوریخ در سال ۱۸۸۰

1. Nietzsche, F.: *Briefwechsel*. Kritische Gesamtausgabe. Bd. III, S. 185-186.

همین نخستین نامه نشان می‌دهد که بعدها چرا نیچه تا این حد از برخورد با لو سرخورده می‌شود. آخر بی‌آن که لو را ببیند، غرق در رویاها و برنامه‌های خود شده بود. افزون بر این نیچه در ادامه‌ی همان نامه نوشته بود: «مسأله‌ی ازدواج امری کاملاً متفاوت است. از نظر من ازدواج نباید بیش از دو سال باشد و تازه با توجه به برنامه‌ای که در ده سال آینده دارم، این فکر بیهوده است.»

پس از دریافت نامه‌ای دیگر از ره مبنی بر تصمیم لو برای اجاره‌ی خانه‌ای، نیچه چندان به این موضوع توجه نمی‌کند و به جای سفر مستقیم به رم، به مسینا می‌رود و در آن جا نامه‌ای دیگر از ره دریافت می‌کند: «شما با این کار، دخترک روسی را به شگفتی واداشته‌اید و او بسیار مشتاق دیدار شما است [...] او دختری بسیار باهوش است و رفتاری کودکانه دارد.»^۱

چهار روز پس از این نامه نیچه واقعاً به رم می‌آید. بلافاصله به ملاقات مالویدا فون مایزن بوگ می‌رود و با خبر می‌شود که ره و لو در همان زمان در کلیسای سن پتر رم هستند. نیچه که بسیار از این‌گونه ملاقات‌ها لذت می‌برد، شتابان به کلیسا می‌رود و با لحنی خاص به لو سلام می‌کند و می‌گوید: «کدام ستارگان ما را قسمت یکدیگر کرده است؟»^۲ لو بسیار از این شیوه‌ی بیان و ملاقات شگفت‌زده می‌شود و دوازده سال بعد در کتاب فریدریش نیچه بانگاهی به آثارش ماجرا را چنین شرح می‌دهد: «نیچه بسیار کم‌حرف بود. در زندگی معمولی فردی بسیار محترم با لطافتی شبیه زنان و روحیه‌ای پیوسته نیکخواه برای دیگران بود و از آمد و شد همراه با احترام با دیگران لذت می‌برد. اما هنگام این آمد و شد پیوسته از پنهان داشتن خویش و زندگی درونی خود خوشحال می‌شد. یادم می‌آید با نیچه

1. Ebenda, S. 233.

2. Salomé: *Lebensrückblick*. S. 80

که برای اولین بار سخن گفتم در روزی بهاری در کلیسای سن پتر رم بود. در آن نخستین لحظه‌ها رفتار بسیار متکلفانه او مرا شگفت زده ساخت. اما این انسان تنها، چندان مرا نفریفت، هر چند پیوسته نقابی بر چهره داشت و چون کسی رفتار می‌کرد که از کوه و دشت آمده و گویی ردای مردم تمامی جهان را بر دوش دارد. اما خیلی زود او خود پرسشی این چنین را مطرح کرد: «در هر آن‌چه که در ظاهر آدمی وجود دارد، باید پرسید که در پی نهان ساختن چیست؟ چرا می‌خواهد بیننده را بفریبد؟ می‌خواهد در ذهن مخاطب خود سبب پیدایش چه پیش‌داوری شود؟ این فریب تا چه حد ادامه خواهد یافت و او خود را تا چه حد می‌فریبد؟»^۱

همان‌گونه که از این یادداشت‌ها برمی‌آید، اولین برخورد با نیچه چندان توجه لو را جلب نکرد، زیرا نیچه مردی میان‌بالا بود با رفتاری آرام و موهایی خرمایی که به بالا شانه زده بود، چندان جذاب به نظر نمی‌رسید. اما بعدها لو دریافت که این حالت ساده‌ی نیچه، پنهان‌گر تنهایی خاموش اوست و همین نخستین احساس سبب شد که اسیر ظاهر نیچه نشود. لو خود وضعیت بینایی نیچه را چنین شرح می‌دهد: «چشمانی نیمه بینا داشت که اصلاً نشانی از جستجوگری و نگاه خیره‌ی بسیاری از افراد کم‌بین در آن دیده نمی‌شد. این چشمان چون محافظ و نگهبانی برای حفظ گنج‌های درونی، رازهای پنهان و مشاهده‌ی دوردست‌ها بود. همین دید اندک به او فرصت می‌داد که به جای آن که تحت‌تأثیر محرک‌های بیرونی قرار گیرد، تنها در رفتارش نشانه‌هایی از اندیشه‌های درونی را یافت.»^۲

در بخشی دیگر از این کتاب لو دستان نیچه را بسیار زیبا و اشرافی می‌داند و خود باور دارد که این دست‌ها نشانه‌ای از روح نیچه است.

1. Salomé, L.: Nietzsche in seinen Werken. S. 39.

2. Ebenda, S. 38.



فریدریش نیچه

هرچند دهان او را هیچ‌گاه نمی‌شد با آن سبیل پر پشت و شانه زده دید، اما خطوط حرکت آن بسیار مشخص و «صدای خنده‌اش بسیار کوتاه بود و کاملاً آرام و شمرده سخن می‌گفت. راه رفتن او بسی متفکرانه و آرام بود و کمی شانه‌هایش را خم می‌کرد. [...] سیمای ظاهری او در میان جماعت نشانگر فردی تنها و گریزان از مردم بود.»^۱

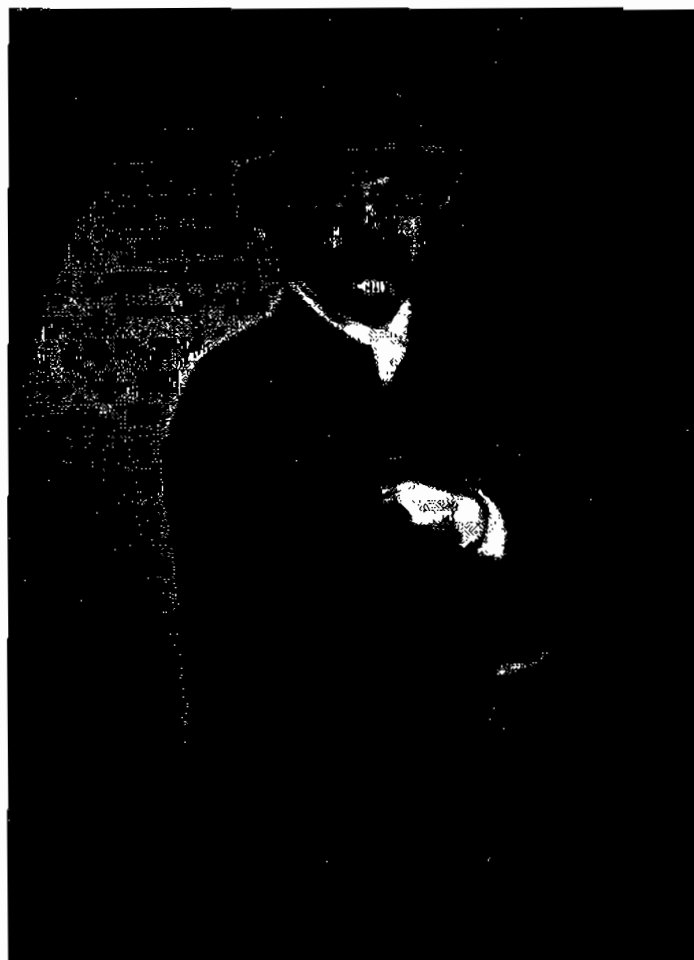
در زمان نخستین ملاقات لو با نیچه، فیلسوف سی و هفت ساله بود و لو به او در قالب انسانی می‌نگریست. در روزهای بعد نیچه برای دوستانش بخش‌هایی از آخرین اثر خود، *دانش شادان*، را خواند و به این ترتیب لو با نیچه‌ی اندیشمند آشنا شد و حس کرد که از دوستی با این فیلسوف می‌تواند بسیار بیاموزد. مالویدا فون مایزن بوگ و پاول ره نیز اشتباه نکرده بودند و می‌دانستند که این دوستی دیرزمانی خواهد پایید. این سه دوست ابتدا قرار بود در وین سکونت‌گزینند، اما بعد پاریس را ترجیح دادند، زیرا ایوان تورگنیف که با لو و ره آشنایی داشت، در این شهر زندگی می‌کرد و از دیگر سو نیز مالویدا دوستانی در پاریس داشت که فکر می‌کرد می‌توانند به لو در صورت نیاز یاری رسانند.

اما نیچه در همان دوره‌ی کوتاه اقامت در رم و سفر به دریاچه‌های شمال ایتالیا کاری کرد که سبب شد اندکی از صمیمت این «دوستی سه‌گانه» کاسته شود، یعنی از دوست صمیمی خود ره خواست تا از لو برای او خواستگاری کند، البته نمی‌دانست که ره نیز قبلاً از لو خواستگاری و پاسخ منفی دریافت کرده است.

سرعت فراوانی که ره و نیچه هر دو شیفته‌ی این «دختر روسی» شده بودند و می‌خواستند با او ازدواج کنند، بسیار شگفت‌آور است. از دیدگاه ره بی‌شک برخورد ساده و مهربانی و درد دل با او سبب این اندیشه شده بود. اما در مورد نیچه به نظر می‌رسد که همان نخستین تعریف‌های ره و

1. Ebenda, S. 37.

مایزن‌بوگ و فرافکنی او در باب لو در مقام شاعره و اندیشمند سبب شد که او را برای ازدواج برگزینند. همین نکته در جدایی بعدی آنان نیز بسیار موثر است. اما شاید نیچه با این درخواست تنها، در پی آن بوده است که این شرایط را سهل و ساده‌تر سازد.



فریدریش نیچه در سن ۲۷ سالگی

لو و ره هر دو از خواستگاری نیچه ناراحت شدند و دستخوش نگرانی در باب طرح خود گردیدند. هر دو با هم فکر کردند که به چه طریقی می‌توانند نیچه را از تصمیم خود منصرف کنند. قرار شد که ره برای دوستش نیچه «بی‌علاقه‌گی لو نسبت به هرگونه ازدواج»^۱ را شرح دهد. برای کاستن از شدت ناراحتی نیچه نیز قرار شد که دلیلی دیگر را هم مطرح سازند و گفتند اگر لو ازدواج کند، دیگر دولت روسیه مستمری به او نمی‌پردازد. چون نیچه نیز از نظر مادی وضع خوبی نداشت، بنابراین دیگر ازدواج ممکن نبود. هر دو با هم برای نیچه شرح دادند که پاسخ منفی به این خواستگاری به معنی قطع دوستی با او نیست. ظاهراً نیچه هم



لو سالومه، مونیخ

1. Salomé: *Lebensrückblick*, S. 80.

راضی شد و شادمان از این بود که چندان اسیر این تصمیم سریع و شتاب‌زده خود نشده است. نباید فراموش کرد که نیچه شش سال قبل نیز از بانویی به نام ماتیلده ترامپداخ^۱ خواستگاری می‌کند، ولی خیلی زود تصمیم خود را تغییر می‌دهد.

مادرِ لو در این زمان هنوز امیدوار بود که دخترش را از راه سوئیس و آلمان به روسیه ببرد، به همین دلیل نیز در بیست و هفتم آوریل از رم با دخترش حرکت می‌کند. در اصل دو دوست دیگر، یعنی ره و نیچه هم می‌خواستند با آنان سفر کنند، اما بیماری نیچه در این دوره دوباره شدت گرفت و سردردهای شدید باز شروع شد. به همین دلیل هم نیچه ناگزیر بایستی در رم می‌ماند و ره نیز از او نگهداری کرد.

لو و مادرش به میلان می‌رسند و مدتی بعد ره و نیچه نیز به آنان می‌پیوندند. در همین شهر نیچه مدتی با لو به پیاده‌روی می‌رود و این زمان چنان طولانی است که باعث آزرده‌گی مادر و ناراحتی ره شد. اما بعدها نیچه در نامه‌ای چنین می‌نویسد: «آن وقت‌ها در اُرتا^۲ تصمیم گرفته بودم تا گام به گام او را با آخرین دستاوردهای فلسفه‌ی خود آشنا سازم، زیرا او را نخستین کسی می‌دانستم که شایسته‌ی این کار است.»^۳ این نکته نشانگر اهمیتی است که نیچه برای قدرت فکری لو قایل می‌شود. اما لو نیز در این باره هیچ‌جا مطالبی نمی‌نگارد و به همین دلیل هم هیچ نشانه‌ای از این گفتگوها در دست نیست. نیچه پس از این گفتگو برای پنج روز به بازل می‌رود تا خانواده‌ی اوربک^۴ را ملاقات کند. آن‌طور که بعدها خانم اوربک شرح می‌دهد: «ما از سلامتی و بهبودی حال روحی و جسمی نیچه

1. Mathilde Trampedach.

2. Orta.

3. Nietzsche: *Briefwechsel*, S. 295.

4. Overbeck.

بسیار خوشحال شدیم.»^۱



ماتیلده ترامپداخ

پانزدهم ماه مه نیچه در لوزان و در باغ لوون به دیدار لو می رود و باز هم از لو خواستگاری می کند. به نظر می رسد که لو باز هم با ظرافتی بی حد و حصر به نیچه پاسخی منفی داده باشد، زیرا هیچ نشانی از کدورت در رابطه‌ی آنان مشاهده نمی شود. بار دیگر پیاده روی‌ها آغاز می شود و نیچه پیوسته فلسفه‌ی خود را بیشتر شرح می دهد و از دوره‌هایی سخن می گوید که «با واگنر زندگی فراموش ناشدنی داشته است. مدت‌های مدیدی کنار دریاچه ساکت می نشیند و غرق در اندیشه‌های خود می گردد، با چوبدستی بر ساحل شنی تصویرهایی می کشد و از گذشته‌ها سخن می گوید و سرکه بالا می کند، اشک از

1. Nietzsche, F. und Overbeck, F. und I.: *Briefwechsel*. S. 175.

دیدگانش جاری می‌شود.^۱

نیچه در جمع دوستان خود فردی راحت و حتی گاهی هم بسیار جسور بود. به همین دلیل نیز در لوزان تصمیم گرفت تا لو و ره را به عکاسی ژول بونه^۲ ببرد و سندی از این دوستی سه نفره را فراهم آورد. لو درباره‌ی این عکس می‌نویسد: «پاول ره بسیار با این کار مخالف بود و پیوسته از عکس چهره‌ی خود می‌هراسید. اما نیچه در ذهن خود تمامی جزئیات این عکس را در نظر آورده بود، از آن جمله ارابه و حتی تازیانه.»^۳ این چنین تصویری پدید آمد که بعدها باعث رنجش خاطر هر سه نفر شد، اما کاملاً متناسب با آن دوران بود، زیرا آن حالت دو مرد ایستاده جلوی ارابه بهترین نشانه‌ی آن است که لو موفق شده بود دو خواستگار خود را مبدل به دو دوست برای خود سازد!

پس از مدتی اقامت در لوزان راه این سه دوست از هم جدا می‌شود، نیچه به بازل و بعد هم به ناومبورگ می‌رود، خانم سالومه با دخترش لو به زوریخ نزد خانواده‌ی برانت سفر می‌کند. در آن زمان خانم لو به دلیل بیماری او در فکر ادامه تحصیل دخترش نبود. پاول ره نیز در ابتدای سفر به همراه آنان می‌آید و بعد به اشتیبه^۴ و املاک خانواده‌ی خود می‌رود. لو و مادرش اواخر ماه مه به سمت شمال حرکت می‌کنند، ولی پیش از آن مدتی کوتاه در بازل می‌مانند و در آن جا خانواده‌ی اوریک لو را به توصیه نیچه دعوت می‌کند.

مادر و دختر بعد به هامبورگ و برلین سفر می‌کنند. اوژن، کوچک‌ترین برادر لو که آلکساندر او را برای یاری مادر فرستاده است، در آلمان به

1. Salomé: Nietzsche in..., S. 116.

2. Jules Bonnet.

3. Salomé. *Lebensrückblick*, S. 81.

4. Stibbe.

ملاقات آنان می آید، اما موفق به انجام ماموریت خود نمی شود، زیرا خواهرش مصمم است که در اروپای غربی بماند و دوره‌ی تحصیل خود را با ره بگذراند. مشاجره‌ها و بحث‌های زیادی درمی‌گیرد و سرانجام مادر و برادر تسلیم خواست لو می‌شوند. بی‌شک اعتمادی که پاول در ذهن مادر لو ایجاد کرده است، بسیار در این تصمیم‌گیری اهمیت دارد. افزون بر این خانم ره، مادر پاول ره، عنوان می‌کند که می‌خواهد لو را به فرزندخواندگی بپذیرد. از این رو مادر لو اطمینان دارد که از دخترش در اشتیبه مهربانانه مراقبت خواهد شد. در نهایت برادر لو او را به اشتیبه می‌برد.

لو حدود یک ماه در اشتیبه می‌ماند و از مهربانی‌های خانم ره برخوردار می‌شود و دوستی او با پاول ره قزونی می‌گیرد. اما رابطه با نیچه دستخوش تغییر می‌شود. نیچه می‌کوشد تا پیش از سفر لو به اشتیبه در برلین او را ملاقات کند، اما اقامت لو بسیار کوتاه است و نیچه دیر می‌رسد و این سفر را کاری احمقانه می‌خواند. اما مدتی بعد در زمان برگزاری جشن‌های بایرویت ره و لو به آن جا سفر می‌کنند. خواهر نیچه الیزابت (۱۸۴۶ - ۱۹۳۵) نیز می‌خواهد به این جشن برود. نیچه خود تا آخرین لحظه بیهوده منتظر می‌ماند تا واگنر او را دعوت کند. در هر حال این مراسم نخستین برخورد خانواده‌ی نیچه با لوسالومه است. نیچه در ملاقات با خواهرش الیزابت درمی‌یابد که او «در این مدت جدایی پیشرفت فراوانی کرده است و می‌توان به او اعتماد کرد.»^۱ از این رو ماجرای لوسالومه را برایش تعریف می‌کند و بر جنبه‌ی معلم و شاگردی خود تأکید می‌ورزد و این چنین الیزابت احساس اطمینان به برادر عزیز خود می‌کند. با برنامه‌ی نیچه همراهی می‌کند و در نامه‌ای قرار می‌گذارد تا در لایپزیگ لو را ببیند و از آن جا با هم به بایرویت سفر کنند.

1. Nietzsche, F.: *Briefwechsel*, I. S. 213.



ایدا و فرانتس اوربک

این دوزن تفاوت‌های فراوانی با هم دارند و اولین دیدار آنان در بیست و چهارم ژوئیه ۱۸۸۲ در لایپزیگ انجام می‌گیرد. از یک سو دختری جوان، از خانواده‌ای اشرافی و تربیت شده در شهری اروپایی، جذاب، مصمم، خودخواه و سرشار از هوش است و از دیگر سو دختر کشیشی ۳۶ ساله و اهل منطقه‌ای دورافتاده که پیوسته مادرش بر او تأثیر نهاده

است و تنها امید او به زندگی یاری برادر عزیزی است که پیوسته او را گرامی می‌دارد.

اما در هنگام سفر هر دو با هم رابطه‌ای خوب دارند. حتی لو در نامه‌ای از بایرویت به نیچه می‌نویسد: «خواهر تو اکنون خواهر خود من است.»^۱ اما نگرش الیزابت به لوسالومه بسیار منفی است و خیلی زود با برخی رفتارهای او مخالفت می‌کند.

الیزابت و لو هر دو بلیت برای اجرای دوم پارسیفال در بیست و هشتم ژوئیه داشتند. نیچه می‌دانست که لو چندان از قطعه‌ی پیانو لذت نخواهد برد و در واقع همین موضوع نیز رخ داد. خود لو در زندگینامه‌ی خود آشکارا درک‌ناپذیری موسیقی از دیدگاه خویش را چنین شرح می‌دهد: «از مهم‌ترین مسایل جشن‌های بایرویت آن بود که این موسیقی برایم چندان قابل درک نبود، گویی نمی‌توانم صدای موسیقی را به هر نحوی هم که باشد، بشنوم.»^۲ حتی لو در سال‌های بعدی نیز بیشتر به ادبیات، تئاتر و هنرهای تجسمی و معماری و بعدها هم فیلم علاقه نشان می‌دهد و چندان در پی درک موسیقی نیست.

هنگام برگزاری جشن‌های بایرویت بیش از موسیقی واگنر جماعت حاضر در آن جا برای لو جالب است. مالمویدا فون مایزن بوگ نیز در بایرویت است و لو را با دوستان واگنر آشنا می‌کند. کوزیما واگنر، همسر ریشارد واگنر، نیز چندان از آشنایی با لو تأثیر نمی‌پذیرد و هیچ نشانه‌ای از این آشنایی در یادداشت‌های مفصل روزانه‌ی او نمی‌توان یافت. لو در آن جا با هاینریش فون اشتاین، معلم پسر واگنر، زیگفرید، آشنا می‌شود. اما مهم‌ترین واقعه برای لو در این سفر آشنایی با نقاش روسی پاول

1. Nietzsche: *Briefwechsel*, III, S. 271.

2. Salomé: *Lebensrückblick*, S. 82-83.

یوکوسکی^۱ است که دکور پارسیفال را او ترسیم کرده است. این نقاش که پدرش شاعر و نویسنده‌ای مشهور و مادرش آلمانی بود، با او بسیار دوست می‌شود و حتی در پوشیدن لباس و آرایش ظاهری لو به او کمک می‌کند. همین موضوع برای الیزابت نیچه که برداشتی کاملاً متفاوت از اخلاق و رسوم اجتماعی دارد، بسیار ناراحت‌کننده است و باعث عصبانیت او می‌شود. همین اتفاق نخستین کینه را در دل الیزابت پدید می‌آورد و این چنین او لو را شایسته‌ی شاگردی برادرش نمی‌داند. این واقعه در بایرویت نشان می‌دهد که الیزابت تا چه حد بر تصمیم‌گیری‌ها و عقاید نیچه تاثیر می‌نهاده است. نیچه این چنین در نامه‌ای به پترگاست می‌نویسد: «روزی پرنده‌ای از کنار من رد شد و من خرافاتی مثل دیگر



ریشارد واگنر

1. Paul Joukovsky.

مردم تنهایی که در گوشه‌ای از خیابان ایستاده‌اند، باورم شد که عقابی را به چشم دیده‌ام.» این نامه که در ۱۸۸۲/۸/۴ نگاشته شده است، نشانگر نخستین سرخوردگی نیچه در رابطه با لو است.



کوزیما واگنر (همسر ریشارد واگنر)

در ینا الیزابت دوباره با لو دیدار می‌کند. این ملاقات که در خانه‌ی پرفسور گلتسر^۱ رخ می‌دهد، سبب می‌شود که اختلاف بین این دو زن فزونی گیرد. الیزابت با صدایی بلند به تعریف از برادرش می‌پردازد و او را زاهد و قدیس می‌داند، لو در این میان با خنده حرف او را قطع و با این گفته‌ها مخالفت می‌کند. لو ماجرای خواستگاری نیچه از خود را بی‌هیچ غرض خاصی توضیح می‌دهد و این امر سبب می‌شود که الیزابت بسیار

1. Gelzer.

آزرده گردد. این درگیری لفظی سبب خنده‌های هیستریک الیزابت هم می‌شود. ظاهراً روز بعد دو زن با هم آشتی می‌کنند، اما الیزابت تا پایان عمر به لوسالومه نفرت می‌ورزد.

به‌رغم این ناراحتی لو با خود می‌اندیشد که هیچ دلیلی برای خودداری از ملاقات با نیچه وجود ندارد، اما الیزابت به هیچ روی اجازه نمی‌دهد که این ملاقات به تنهایی صورت گیرد. این چنین در نهم اوت ۱۸۸۲ این ملاقات در تاوتنبورگ انجام می‌پذیرد و هر دو مدتی در خانه‌ی کشیش زندگی می‌کنند و نیچه در خانه‌ای دیگر اقامت می‌گزیند.

نیچه که تا حدودی خود از ماجراهای خواهرش با لو خبردار شده است، با شادی خاصی به ملاقات لو می‌آید. فردای آن روز الیزابت تمامی ماجرا را برای نیچه تعریف می‌کند. نیچه این موضوع را با لو مطرح می‌سازد و این موضوع خود سبب مشاجره می‌گردد. لو لحنی تند در بیان نظر خود می‌یابد و نیچه از این موضوع نیز شادمان می‌گردد. این درگیری‌ها چند بار دیگر نیز بین نیچه و لو رخ می‌دهد، اما در نهایت با همدلی و مهربانی از هم جدا می‌شوند. این چنین لو از نزدیکی روحی و فکری خود با نیچه و احساس‌های مشترک سخن می‌گوید و عنوان می‌دارد که آنان سخن یکدیگر را خوب می‌فهمند^۱. خود نیچه حتی گاهی فراتر بر می‌دارد و بانوی جوان و دوست خود را «مغزی مشابه‌ی خویش» می‌خواند^۲. لو نیز چنین احساسی دارد و عنوان می‌کند که حال فیلسوف چنان خوب است که می‌تواند «ده ساعت پشت سر هم صحبت کند»^۳.

تنها نکته‌ای که سبب ناراحتی می‌شود، بازگشت گاه و بی‌گاه بیماری نیچه است. سردردهای مزمن نیچه شدت می‌گیرد و باعث می‌شود که

1. Nietzsche...: *Die Dokumente*, S. 181 f.

2. Nietzsche, ...: *Briefwechsel*, III, S. 259.

3. Nietzsche, ... : *Die Dokumente*, S. 184.

نیچه چنین بنگارد: «باید بخواهم، بیماری من بازگشت کرده است، زندگی را تحقیر می‌کنم.»^۱ حتی لو نیز که هنوز هم دستخوش «تب و سرفه»^۲ می‌شود، گاهی مجبور است تمام روز را بخوابد.

الیزابت نیچه چندان مزاحمتی ایجاد نمی‌کند و گاهی هم که در گفتگوهای برادرش با لو شرکت می‌کند، از موضوع‌هایی که نیچه با لو مطرح می‌سازد، هیچ نمی‌فهمد. نیچه می‌کوشد تا در این گفتگوها لو را با مبانی اندیشه‌ی خود و بازگشت جاودانی آشنا سازد. لو در کتاب نیچه در آثارش چنین می‌نویسد: «هرگز آن ساعت‌هایی را فراموش نخواهم کرد که نیچه برای نخستین بار مرا با رمز و رازهای اندیشه‌ی خود آشنا کرد. صدایش بسیار آرام بود و می‌شد احساس سرخوردگی ژرف را در آن باز شناخت.»^۳

در همان سال ۱۸۸۲ نیچه در چهارمین بخش حکمت شادان مبانی اساسی اندیشه‌ی خود را پیش از کتاب چنین گفت زرتشت مطرح می‌سازد. لو چندان از اندیشه‌های نیچه تأثیر نمی‌پذیرد و این خلاف انتظار نیچه است. او نیچه را وامی‌دارد به موضوع‌هایی بپردازد که بیش‌تر مورد علاقه‌ی خود اوست، یعنی ادیان و روان‌شناسی.

گفتگوهای بین این دو دوست هیچ حد و مرزی ندارد. لو می‌نویسد: «اگر کسی این حرف‌ها را می‌شنید، فکر می‌کرد، که دو ابلیس با هم سخن می‌گویند.»^۴ آن دو در باب پستی‌های انسان و حتی مسایل جنسی نیز سخن می‌گفتند. در یادداشت‌های روزانه‌ی لو درباره‌ی فروید که سال‌ها بعد آن‌ها را می‌نگارد، لو دوباره به یاد این گفتگوها می‌افتد و جنبه‌های

1. Nietzsche: *Briefwechsel*, III, S. 245.

2. Nietzsche, ...: *Die Dokumente*, S.181.

3. Salomé: *Nietzsche in...*, S. 255.

4. Nietzsche, ...: *Die Dokumente*, S. 185.

سادیسمی و خودآزاری آن گفتگوها را به یاد می‌آورد: «برای نخستین بار که در باب مازوخیزم سخن گفتم، با نیچه (این سادومازوخیزست) بود. یادم می‌آید که هنگام این گفتگوها نمی‌توانستیم به هم نگاه کنیم.»^۱ در سه هفته اقامت لو و نیچه در تاوتنبورگ در باب فلسفه و خود نیچه گفتگوهای زیادی انجام می‌شود. در همین زمان است که نیچه نخستین طرح چنین گفت زرتشت را می‌نگارد. لو در نامه‌ای به پاول ره چنین پیشگویی می‌کند: «ما هر دو شاهدیم که نیچه چون پیامبر دینی جدید می‌خواهد خود را مطرح کند و چنین تمامی پهلوانان را به زمهری حواریون خود درخواهد آورد.»^۲ در همین نامه لو توضیح می‌دهد که نیچه دیگر او را «وارث و ادامه دهنده‌ی فلسفه‌ی خود» نمی‌داند، زیرا دیگر از قضیه‌ی آموزش من صرف‌نظر کرده است و من نیز نباید به دنبال او باشم، بلکه باید به جستجوی خود ادامه دهم و در عین حال هیچ‌گاه صرفاً یادگیرنده نباشم، بلکه چون یادگیرنده‌ای آفرینشگر رفتار کنم.

در این زمینه کاملاً حق با نیچه بوده است، زیرا زندگی لو خود نشانگر همین فراگیری خلاقانه است، تفاوتی نمی‌کند که آموزه‌های روانکاوی فروید باشد و یا در حوزه‌ی ادبیات از تولستوی و ریلکه بیاموزد و بر او تأثیری جاودانه بر جا نهد. اما نیچه به‌رغم آن که دریافته بود، این بانوی روسی اندیشه‌ای روشن و شفاف دارد، بعدها پیوسته تأسف می‌خورد که چرا چنین شاگردی را از دست داده است.

اما در ابتدا هر دو با هم کار می‌کردند. لو به نیچه گزیده‌گویی‌هایی را که در دفترش نوشته بود، نشان می‌داد و نیچه آن‌ها را تصحیح می‌کرد و می‌ستود. شخصیت نیچه چنان مسحور این دختر شده بود که حتی در باب طرح نیچه با هم به گفتگو می‌پرداختند. همین گفتگوها و طرح‌ها

1. Salomé: *In der Schule bei Freud*, S. 155 f.

2. Nietzsche,....: *Die Dokumente*, S.184.

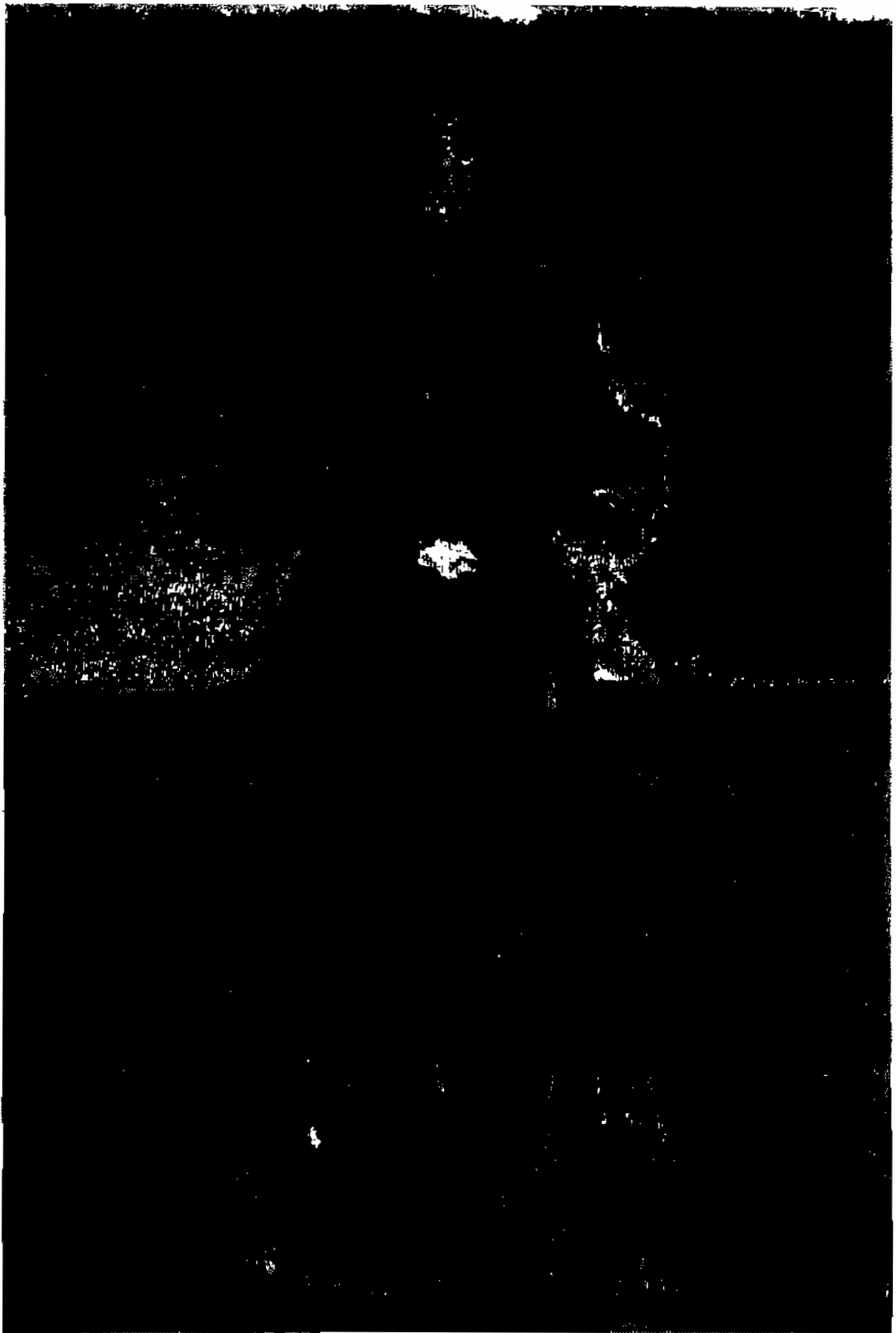
اساس فعالیت‌های بعدی لو در قلمروی روانکاوی شخصیت نیچه و نگارش مقاله‌های گوناگون در این باره شد. لو هم‌چنین در تاوتنبورگ رساله‌ای درباره‌ی زن نگاشت که بعدها از بین رفت. نیچه هم در همان زمان نظریات خود در باب زنان را می‌نگارد و آن‌ها را در چنین گفت زرتشت مطرح می‌سازد. افزون بر این نیچه مقاله‌ای کوتاه در باب سبک‌شناسی را برای لو می‌نگارد، زیرا عقیده دارد که لو «یک روزه می‌تواند نوشتن را بیاموزد.»^۱ از این رو اقامت در تاوتنبورگ برای هر دو نفر سرشار از فعالیت و نگارش و تأثیرگذار بر مرحله‌های بعدی زندگی است.

اما به‌رغم هماهنگی فکری بسیار با نیچه لوسالومه می‌نویسد: «آیا ما کاملاً به هم نزدیک شده‌ایم؟ نه، این حال نشان از همفکری کامل نیست. سایه‌ی آن احساس نیچه در باب من که چند هفته قبل باعث سلامتی نیچه شده بود [درخواست مجدد ازدواج]، خود سبب جدایی ما می‌شد و این چنین ما از هم فاصله‌ای بسیار داشتیم.» حتی به گونه‌ای شگفت‌انگیز ادامه می‌دهد: «عجیب است. تازگی‌ها حتی حس می‌کنم که در من چنان قدرتی نهفته است که شاید روزی باعث شود که ما دو نفر دشمن یکدیگر شویم.»^۲

اما این دوستی در ابتدا پاک و شفاف است و لو برای دوست خود نیچه شعری را می‌خواند که اندک زمانی پس از ترک روسیه سروده است و نیچه‌ی شاعر را بسیار تحت‌تأثیر قرار می‌دهد:

1. Nietzsche, ...: *Die Dokumente*, S.183.

2. Ebenda, S. 185.



الیزابت نیچه، نقاشی اثر ادوارد مونش، ۱۹۰۶

دعای زندگی

بی شک عشق به دوست چنین است
چون منی که تو را دوست می دارم. زندگی معماگونه است
و من نمی دانم که در وجود تو غریب شادی سر می دهم و می گیرم
یا تو نیک بختی و رنجی را برایم به ارمغان آورده‌ای.

ترا با تمامی اندوه نهفته در وجودت دوست می دارم،
اگر چاره‌ای جز نابودی من نداشته باشی،
خود را از دستانت تو نخواهم رها کند
چون دوستی که از آغوش دیگری جدا نمی شود.

با تمام توان ترا در آغوش خواهم فشرد!
بگذار تا شعله‌هایت مرا بسوزاند،
بگذار تا در آتش این نبرد
معمای وجود ترا ژرف‌تر دریابم.

هزاران سال چنین خواهم بود! چنین خواهم اندیشید!
مرا در آغوش خود گیر!
آیا از هدیه دادن به من نیک بخت نمی شوی؟
به راستی که هنوز دردی نهفته در وجود توست!

این شعر را لو تا پایان عمر پیوسته در ذهن خود دارد و حتی گئورگ براند
آن را به زبان دانمارکی ترجمه می‌کند. فروید نیز (با تغییراتی که نیچه در

این شعر داده است) بعدها آن را می‌خواند، بی آن که بداند لو سالومه سراینده‌ی آن بوده است. فروید با صراحتی خردگرایانه درباره‌ی این شعر می‌گوید: «نه! می‌دانید من اهل چنین کاری نیستم!»^۱ نیچه نیز می‌کوشد این شعر را به‌زعم خود تفسیر کند و می‌نویسد: «این همان بی‌راهه‌ای بود که هر دو با هم از آن به آینده رسیدیم.»^۲ هم‌چنین عقیده دارد که باید کمی در قافیه‌پردازی آن دقت بیش‌تری کرد و در این کار به یاد شعر سرود دوستی خود می‌افتد که در سال ۱۸۷۲ سروده است. سال‌ها بعد، یعنی ۱۸۸۷، همین قطعه را پترگاست برای اجرای همسرایان آماده می‌کند و نیچه از آن بسیار لذت می‌برد. احساس دل‌بستگی به این اثر و نیز طنین شعر لو او را بر آن می‌دارد که بگوید: «این شعر بعدها (یعنی آن زمان که من دیگر نخواهم بود) یادآور وجود من خواهد شد.»^۳ هرچند نباید از یاد برد که این تنها قطعه‌ی با همکاری نیچه است که به یاری پترگاست در زمان زندگی او اجرا می‌شود.

لو در بیست و ششم اوت از تاوتنبورگ به اشتیبه می‌رود تا پاول ره را ببیند. یک روز بعد نیز نیچه به ناومبورگ سفر می‌کند. تنفر الیزابت به حدی می‌رسد که از سفر با برادرش خودداری می‌کند. نیچه به دوستش اوربک در همین زمان می‌نویسد: «متأسفانه خواهرم دشمن سرسخت لو شده است. از ابتدا تا انتهای سفر دم از اخلاق می‌زد [...] خلاصه، کار من خلاف فضیلت‌های ناومبورگی بود و همین موضوع باعث جدایی ما شد.»^۴ مدتی بعد مادرش در نامه‌ای او را «ننگی بر گور پدر مرحومش»^۵

1. Ebenda, S. 163.

2. Nietzsche, ...: *Briefwechsel*, III, S.342.

3. Ebenda, S. 342.

4. Ebenda, S. 255-256.

5. Ebenda, S. 345.

می خواند و نیچه هفتم سپتامبر چمدانش را می بندد و راهی لایپزیگ می شود. این اختلاف برای او بسی دشوارتر از آن است که خود فکر می کرد. اما او نیز می دانست که این کار را به چه بهایی انجام می دهد:



فرانیسکا نیچه با پسر بیمارش

«اما مفیدترین کاری که در این تابستان انجام دادم، گفتگو با لو بود. سلیقه و هوش ما بسیار مشابه هم است و در عین حال چنان با هم در تضاد هستیم که برای هم می‌توانیم موضوع مشاهده‌ای آموزنده باشیم. هنوز هیچ‌کس را نمی‌شناسم که چنین بتواند از تجربه‌های خود نتایجی بس عینی بگیرد. دیروز ره برایم در نامه‌ای نوشته بود: لو بسی در تاوتنبورگ بالیده است. و من نیز شاید چنین حسی در مورد خود داشته باشم.»^۱

پس از چند مکاتبه ره و لو نیز ابتدای ماه اکتبر به لایپزیگ می‌آیند. حتی پترگاست نیز از ونیز می‌آید و بسیار مسحور لو می‌شود: «واقعاً لو نابغه است و روحیه‌ای قهرمانانه دارد. قدش از من بلندتر است و اندامی متناسب با موهای بور و چهره‌ی خاص رومیان باستان را دارد. اندیشه‌هایش نشان می‌دهد که او به آخرین افق‌های اندیشه از جنبه‌ی اخلاقی و هوشمندی جسورانه رسیده است و همان‌گونه که گفتم نابغه‌ای تمام‌عیار است.»^۲ بعدها همین پترگاست به همکاری با آرشیو آثار نیچه می‌پردازد و عقیده‌ی مرسوم در آن جا مبنی بر مخالفت با لو را می‌پذیرد. زندگی برای سه دوست در لایپزیگ سرشار از فعالیت بود. هر سه با هم به تئاتر می‌رفتند و کار می‌کردند. نیچه درباره‌ی علاقه‌ی فراوان لو به کار می‌نویسد: «لو، غرق در اندیشه‌های تاریخ ادیان، نابغه‌ای است که حضور گاه و بی‌گاه و یاری او به من بسی نیک‌بختی است.»^۳

اما اقامت پنج‌هفته‌ای در لایپزیگ فرصت شرکت در کلاس‌های درسی دانشگاه را به لو نمی‌دهد. برای این کار زمستان را در نظر می‌گیرد. سه دوست تصمیم می‌گیرند تا مدتی در پاریس زندگی کنند، ولی به‌رغم آرزوی خود لو مبنی بر زندگی در چنین حال و هوای معنوی، درمی‌یابد که

1. Nietzsche,...: *Briefwechsel*, III, S.255-256.

2. Nietzsche,...: *Die Dokumente*..., S. 242.

3. Nietzsche,...: *Briefwechsel*, III, S. 271.

دیواری بین او و نیچه اندک اندک پدید آمده است و در یادداشت‌های روزانه‌ی خود در اکتبر ۱۸۸۲ می‌نویسد: «درست چون عرفان مسیحی (و همانند تمامی موارد مشابه) دقیقاً در اوج لذت از درک مفاهیم دینی ممکن است آرمانی‌ترین عشق نیز به دلیل پیچیدگی احساس‌ها - در عین آرمانی بودن - مفهومی کاملاً متفاوت یابد. این نکته‌ی نه‌چندان جالب، این‌گونه توزی انسانی و احساس آن را اصلاً دوست ندارم، زیرا دوباره در چرخه‌ی خود مطرح می‌شود و در جایی گونه‌ای از شور دروغینی را می‌آفریند که خلاف حقیقت و راستی در بیان احساس است. آیا همین احساس سبب بیگانگی بین من و نیچه می‌شود؟»^۱

این نکته شاید به نوعی بیانگر آن باشد که رفتار نیچه و احساس‌های دوستانه‌ی او پیوسته و بزرگی علاقه‌ی جنسی را در خود نهفته داشته و این دقیقاً همان نکته‌ای است که لو در پی درک آن بوده است. در این زمان لو درمی‌یابد که نیچه در تاوتنبورگ نقش برادر را برای لو از سر اجبار ایفاء می‌کند، اما خود ایفای این نقش را بر نمی‌تابد و نمی‌تواند هرگز با گذشت فراوان چون پاول ره‌کنار او بایستد. در هر حال لو هیچ‌گاه اجازه نمی‌دهد تا کسی رفتار او با ره و نیچه را جز تبادل افکار و اندیشه بداند.

از دیگر سو نیچه در نمی‌یافت که لو و ره بسیار با هم صمیمی شده‌اند. در روزهای زندگی با لو در تاوتنبورگ صمیمیت و دوستی او فزونی گرفته بود، اما پس از آن دیگر نمی‌توانست به اندازه‌ی ره با لو صمیمی باشد. او می‌دید که ره در واقع برادری برای لو است و چون نمی‌خواست و نمی‌توانست چنین نقشی را در این نمایش برعهده گیرد، می‌کوشید تا ره را چون رقیبی گستاخ از نظر لو دور سازد. حتی ره را مسخره می‌کرد و او را که پیوسته ظرفی کوچک از سم را به همراه داشت، «ترسویی بی‌مانند»^۲

1. Nietzsche,....: *Die Dokumente...*, S. 239.

2. Salomé: *Lebensrückblick*, S. 242.

می‌نامید. اما این رفتار تنها سبب ناراحتی لو از نیچه می‌شد. لو و ره پنجم نوامبر لایپزیگ را ترک گفتند، هرچند این دوستی «سه نفره» خاتمه نپذیرفته و همگی برای برنامه‌های بعدی با هم قرار گذاشته بودند. حتی نیچه هنگام خداحافظی شعری برای لو سرود:

«کلمبوس گفت: ای یار،
دیگر به هیچ جنوایی دل مسپار!
پیوسته به آبی آسمان خیره شده بود
و دور دست‌ها او را به نزد خویش می‌خواند.
هرکس را که او دوست بدارد
با خود به ورای زمان و مکان می‌برد
ستارگان بی‌شمار بر سر ما می‌درخشند
و ابدیت شتابان از کنار ما می‌گذرد.»^۱

اما در واقع لایپزیگ آخرین محل ملاقات این سه دوست بود.

آغاز جدایی

لو همراه پاول ره به برلین و نزد خانم ره سفر می‌کند. نیچه در لایپزیگ می‌ماند و می‌کوشد تا با نامه‌نگاری مکانی را در پاریس برای اقامت فراهم کند. به همین دلیل نیز هنوز هم امید به ادامه‌ی آن دوستی دارد. اما بعد ناگهان تصمیم خود را تغییر می‌دهد. نخستین نشانه‌های این جدایی، ناشی از وضعیت جسمی او است: «از سروصدای پاریس کمی می‌ترسم و می‌خواهم بدانم که هوا آن‌جا خوب است یا نیست.» حتی در مورد لو نیز که در سال ۱۸۸۴ کاملاً وضعیت جسمی خوبی داشته است، نیچه چنین

1. Nietzsche, *Briefwechsel*, III, S. 271.

ابراز نگرانی می‌کند: «وضعیت جسمی لو بسیار ناراحت‌کننده است.» در عین حال هم‌چنان همان احساس گذشته را نسبت به لو دارد: «از نظر من وجود لو واقعاً نیک‌بختی است، او تمامی انتظارهای مرا برمی‌آورد، امکان ندارد که دو انسان چنین به هم نزدیک باشند.» نیچه در ادامه می‌نویسد: «لو اکنون آماده‌ی درک پنهان‌ترین بخش‌های فلسفه‌ی من است.»^۱

اما با این حال به دنبال او سفر نمی‌کند، بلکه در پانزدهم اکتبر ناگهان از لایپزیگ به بازل می‌رود و در سالروز تولد اوربک در شانزدهم اکتبر به ملاقات او می‌شتابد. به نظر می‌رسد در این فاصله‌ی زمانی نیچه



پیتر گاست که نام واقعی او هاینریش کوزلیتس (۱۸۵۴ - ۱۹۱۸) است

1. Ebenda, S.275.

دستخوش تردید شده باشد. ایدا اوربیک در این باره می‌نویسد: «از دلیل جدایی آن‌ها در نوامبر ۱۸۸۲ هیچ اطلاعی ندارم. نیچه هیچ حرفی در این باره نمی‌زند. فقط می‌گوید که دیگر ماجرای دوستی آنان خاتمه یافته است و در انتظار هیچ نامه‌ای از او نیست...»^۱

بیش‌تر احتمال دارد که نیچه خود از تمامی ماجرا آگاه شده باشد و بداند که امیال و آرزوهای او بسی با اندیشه‌های ره و لو فاصله دارد. در هر حال به دلیل بیماری، خود هیچ علاقه‌ای برای سفر به پاریس نداشت. از دیگر سو شاید هم همین موضوع دوری از اندیشه‌های لو و ره سبب شده باشد که نیچه در یابد دیگر نمی‌تواند به لو اعتماد کند و اندیشه‌های خود را به او بیاموزاند. لو نیچه را نابغه‌ای فیلسوف^۲ می‌دانست، با این حال خود می‌نویسد: «پیوسته مسحور اندیشه‌های نیچه می‌شدم، اما ناگزیر به آن‌ها شک می‌ورزیدم تا اسیر آن‌ها نگردم و تصویری واضح از آن‌ها را در ذهن خود پدید آورم. این اندیشه‌ها مسحورکننده است، ولی هم‌زمان آدمی را از خود می‌راند.»^۳ لو نیچه را در مقام مرد نیز نمی‌پذیرفت و بی‌شک نیچه خود نیز دریافته بود که جذابیت‌های جنسی برای لو مهم نیست و حتی سبب انزجار لو می‌شود.

بیست و سوم نوامبر ۱۸۸۲ نیچه آخرین نامه‌ی خود به ره را با لحنی کاملاً دوستانه می‌نویسد: «اما، ای دوست بسیار عزیز، فکر کردم شاید هر دو خوشحال شوید که مدتی از شرّ من راحت باشید! [...] ای دوست عزیز، فکر بدی نکن و از لو هم‌چنین درخواست کن. من به هر دو شما صمیمانه علاقه دارم و می‌خواهم با دوری از شما این نکته را اثبات کنم. بالاخره باز هم یکدیگر را خواهیم دید، این‌طور نیست؟ [...] با عشق و

1. Ebenda, S. 185.

2. Nietzsche, ...: *Die Dokumente*, S. 472.

3. Salomé: *Lebensrückblick*, S. 84-85.

علاقه‌ی بی‌پایان. ف. نیچه.^۱

حتی نامه‌ای که نیچه در آن زمان به لو می‌نویسد، چنین آغاز می‌گردد: «دوست مهربان، لو!» اما در این نامه نیز سخن از فاصله به میان می‌آید: «فرد تنها از سوءظن نسبت به دیگران بسیار رنج می‌برد، به‌خصوص اگر این دیگران را دوست داشته باشد و این سوءظن همراه با آن سوءظنی مطرح شود که آنان نسبت به او دارند، رنج او فزونی می‌یابد. چرا تاکنون دوستی ما شادی‌بخش نبوده است؟ چون من بسیار خود را مهار کرده‌ام و آن تاریکی در افق دوستی ما ناشی از وجود من است.»^۲ به نظر می‌رسد که لو پس از خواندن این نامه با ناراحتی پاسخی برای نیچه می‌نویسد که اکنون دیگر در دسترس نیست. ناامیدی نیچه در این نامه کاملاً مشخص است، او فکر می‌کند که دختر مورد علاقه‌اش، نیچه‌ی فیلسوف، انسان و مرد را نمی‌پذیرد.

در بسیاری از آثار، نیچه را باز نیچه‌ی بدخواهی لو و ره می‌دانند و به‌خصوص عنوان می‌دارند که لو با ویژگی‌های خاص خود سبب برانگیختن آتش حسد دو مرد شده است. اما اسناد و مدارک موجود خلاف این مطلب را نشان می‌دهد. به نظر می‌رسد رفتار لو در این دوستی سه نفره صادقانه‌ترین رفتار بوده است، یعنی برنامه‌ای برای کوتاه‌مدت دارد و تنها در پی دوستی است. آن دو دوست دیگر هم با این برنامه موافق هستند، اما در عین حال می‌کوشند با درخواست ازدواج و تلاش‌های گوناگون این برنامه را برهم زنند و لو را به سوی خود کشند. در مقابل لو تمامی این درخواست‌ها را رد می‌کند، وضعیت خود را به وضوح شرح می‌دهد و با هر دو رفتاری یکسان می‌کند، برای مثال هم به سراغ ره در اشتیبه می‌رود و هم برای دیدار نیچه به تاونتنبورگ سفر می‌کند. حتی اگر

1. Nietzsche: *Briefwechsel*, S. 279- 280.

2. Nietzsche: *Briefwechsel*, S. 281- 282.

از جنبه‌ی احساسی به ره نزدیک‌تر بوده است، دلیلی برای انتقاد از او نیست، زیرا این نکته ریشه در شخصیت نیچه و ره دارد. افزون بر این نیچه از همان ابتدای دوستی، نیز صادق نبوده است و برای مثال خواهرش را با لو تنها می‌گذارد و لو اسیر ترندهای الیزابت می‌شود. نیچه از ابتدا لو را به آن گونه‌ای می‌بیند که خود می‌خواهد، یعنی در وهله‌ی نخست او را شاگردی مناسب می‌داند. اما این نقش برای لو چندان جالب نیست. فرافکنی‌های نیچه در باب لو تا زمانی که موثر است، سبب احساس نیک‌بختی نیچه می‌شود و این چنین فیلسوف دل می‌بازد، با این حال نباید فراموش کرد که این عشق و علاقه نوعی نرگس‌وارگی و دل‌باختگی به خویشتن است، یعنی تنها زمانی پدید می‌آید که بازتاب اندیشه‌ی خود را در رفتار لو ببیند. اما همین که آسمان این دوستی اندکی تیره و تار می‌شود (که البته ممکن است دلیل آن سخنان الیزابت باشد!)، تمامی اندیشه‌های نیچه واژگونه می‌شود و رفتارش تغییر می‌کند و از لو فاصله می‌گیرد. لو در مجموعه یادداشت‌های خود می‌نویسد: «شعرهایی چون درد در کلام او نشانی از دروغ‌پردازی ژرف است.»^۱ نیچه نیز در جایی دیگر می‌نویسد: «لو بسیار زرنگ و مسلط بر خویشتن در رابطه‌ی با مردان و در عشق ناتوان است.»^۲

ایرادهای نیچه بر لو پایان‌ناپذیر است: «به ظاهر پیوسته بیمار و در مرز جنون است، بدون سپاس، بدون شرم از نیک‌خواهان، بی‌وفا در دوستی با دیگران، ناتوان در احترام قلبی، متنفر از پاکی روح و بدون شرم از بیان اندیشه‌های علیه خویش، غیرقابل اعتماد و خشن.»^۳

در اوایل ماه دسامبر بار دیگر نیچه نامه‌ای به پاول ره و سالومه

1. Nietzsche, ...: *Die Dokumente*, S. 260.

2. Ebenda, S. 263.

3. Ebenda.



Frankfurter
1867.

می‌نویسد که لبریز از تمسخر خویشتن و نیاز به همدردی است: «از دیوانگی‌ها یا خودپسندی جریحه‌دار شده‌ی من ناراحت نشوید و اگر روزی من دست به خودکشی زدم، نباید چندان ناراحت شد. این رویاپردازی‌های من ربطی به شما ندارد! (حتی حقیقت وجود من نیز تاکنون ربطی به شما نداشته است.) اما هر دو بسیار مرا نیمه دیوانه‌ای تنها و پریشان در نظر می‌آوردید [...] ای دوست عزیز، ره، لطفاً به لو بگوید که تمامی سخنان مرا ببخشد و این چنین به من نیز فرصت می‌دهد تا او را ببخشم. زیرا تاکنون او را نبخشیده‌ام. بخشش دوستان دشوارتر از دشمنان است.»^۱

در عید کریسمس به اوریک می‌نویسد: «رابطه‌ی من با لو در آخرین مرحله‌های دردناک است.»^۲ حتی مالویدا فون مایزن‌بوگ نیز با ناراحتی فراوان در ابتدای سال از رنج و ناراحتی نیچه یاد می‌کند. در ژانویه ۱۸۸۳ حال نیچه اندکی بهبودی می‌یابد و در ده روز، نخستین بخش چنین گفت زرتشت را می‌نگارد و در این باره می‌نویسد: «برای مدتی کوتاه به وجود خود بازگشتم و در پرتوی اندیشه‌ی خود به سر بردم.»^۳

اما نیچه خود می‌داند که بدون آشنایی با لو هیچ‌گاه موفق به نگارش چنین اثری نمی‌شد. او خود در یادداشت‌هایش می‌نویسد: «چندان با هم موافق نبودیم، اما اگر نیم‌ساعتی با هم صحبت می‌کردیم، بسیار خوب بود، زیرا از هم نکات زیادی را می‌آموختیم و این چنین من در مدت دوازده ماه توانستم بیش‌ترین و والاترین آثار را بنگارم.»^۴

اما پس از این ده روز دوباره ناراحتی نیچه آغاز می‌شود. غرق در

1. Nietzsche, ... *Briefwechsel*, III, S.308.

2. Ebenda, S. 312.

3. Ebenda, S. 314- 315.

4. Nietzsche,....: *Die Dokumente*, S. 352

عذاب از اندیشه‌ی خودکشی، نیچه پس از زمستانی سخت در فوریه ۱۸۸۳ به دیدار مالویدا فون مایزن‌بوگ در رم می‌رود تا در آن جا دیگر خواهرش را نبیند. الیزابت نیچه هم‌چنان با نفرت در پی انتقام‌جویی از لو سالومه است و در نامه‌های طولانی به ایدا اوربک یا پترگاست تهمت‌های



آدولف هیتلر در ملاقات با الیزابت نیچه در جلوی در ورودی آرشیو نیچه

بیستم ژوئیه ۱۹۳۴

فراوانی را به او نسبت می‌دهد و خود را نمادی از فضیلت‌های کهن و در تقابل با لو می‌داند. هر ویژگی یا شیوه‌ی رفتار لو از نظر او کاری نادرست است. حتی الیزابت می‌کوشد تا از منزلت لو نزد خانم ره بکاهد، چون در نظر دارد تا لو را از آلمان بیرون کند و به روسیه برگرداند. سال‌ها بعد نیز الیزابت می‌کوشد به لو ضرری برساند و برای مثال این شایعه را مطرح می‌سازد که او دخترکی یهودی و اهل فنلاند است. بدیهی است که چنین شایعه‌ای در آغاز حکومت رایش سوم امکان داشته است که سبب مرگ لو شود.

نیچه که از این رفتار بسیار خسته است، در این فاصله کاملاً رابطه‌ی خود با خواهرش را قطع می‌کند. اما در آوریل ۱۸۸۳ پیشنهاد آشتی خواهر را می‌پذیرد. الیزابت یکسره می‌کوشد تا باز هم سبب کدورت بین نیچه و لو و حتی پاول ره شود. نیچه از این موضوع تاثیر می‌پذیرد و البته این رفتار به گونه‌ای است که خانواده‌ی ره از آن بسیار ناراحت می‌شود و حتی برادر ره نیچه را به دوئل دعوت می‌کند. بعد دوباره این خشم تغییر مسیر می‌دهد و معطوف به خواهرش می‌گردد که در واقع بسیاری از رنج‌های نیچه ناشی از رفتار اوست. نیچه در همین حال می‌نویسد: «با ارزش‌ترین و پرفایده‌ترین دوستی من تاکنون با لو سالومه بوده است. تازه از زمان همین آشنایی من برای نگارش زرتشت پخته شدم. این دوستی را به خاطر تو از دست دادم [...]». لو با استعدادترین و خوش‌فکرترین مخلوقی است که در ذهن آدمی می‌گنجد.^۱

این آخرین اظهارنظر مکتوب نیچه در باب لو سالومه است. حدود یک سال و نیم بعد معرفی کتاب در نبرد بر سر خدا^۲ اثر لو باعث می‌شود که نیچه دوباره به او پردازد. اما این اندیشه‌ها در ظاهر چندان نمی‌پاید و

1. Nietzsche: *Briefwechsel*, III, S. 467-468.

2. Salomé, Lou: *Im Kampf um Gott*. Leipzig: 1885.



نیچه در دوران بیماری همراه با الیزابت

این چنین نیچه زنی را که بسیار دوست داشته است، به فراموشی می سپارد، اما لو هم چنان به اندیشه و آثار فریدریش نیچه می پردازد و این چنین شخصیت اصلی رمان در نبرد بر سر خدا از بسیاری جنبه‌ها شبیه نیچه است. افزون بر این چهار مقاله نیز درباره‌ی نیچه می نگارد که بعدها در کتاب فریدریش نیچه در آثارش^۱ منتشر می شود. در این اثر لو شخصیت و نوشته‌های نیچه را اساس تفسیر خود قرار می دهد. این کتاب که اساس آن طرح شخصیت نیچه در سال ۱۸۸۲ است، نخستین پژوهش روان‌شناختی لو سالومه در باب دوستان خود است. کتاب بعدی در باب ریلکه است و سومین کتاب مشهور او سپاس من از فروید^۲ می باشد.

کتاب لو درباره‌ی نیچه چون دیگر پژوهش‌های او اثری علمی - زبان‌شناختی نیست، بلکه بیشتر تر نشانگر روش روان‌شناختی اوست.

1. Salomé: *Nietzsche in seinen Werken*. Frankfurt: 2000.

2. Salomé: *Mein Dank an Freud*. Wien: 1931.

یادداشت‌های آنا فروید درباره‌ی این کتاب، سال‌ها بعد نشان می‌دهد که روش لوسالومه همان روشی است که بعدها فروید بر آن نام «روانکاوی» را می‌نهد. آنا فروید به زیگموند فروید در نامه‌ای می‌نویسد: «آیا این اثر مدت‌ها پیش از طرح نظریه‌ی روانکاوی نگاشته نشده است؟ [...] اما



زیگموند فروید

بسیاری از مسایل آن مشابه روش روانکاوی است. آیا در آن زمان کس دیگری هم چنین می‌اندیشیده است یا این روش روانکاوی خاص توست؟^۱



آنا فروید، ۱۹۲۵

1. Salomé,...: *Als käm ich...*, S. 261.

لو در تلاش برای روانکاوی نیچه در این کتاب زندگی او را به سه دوره تقسیم می‌کند. دوره‌ی نخست «جهان‌بینی شوپنهاور و واگنر»^۱ است که در آن نیچه تحت‌تأثیر اندیشه‌های دینی است و خود صاحب اندیشه نیست و بیش‌تر چون «شاگردی در برابر استادان خود» به نظر می‌رسد.^۲

مرحله‌ی دوم از دیدگاه لو طرح اندیشه‌های پوزیتیویستی در آثار نیچه است و مرحله‌ی سوم جنبه‌ی پر رمز و راز آثار اوست و در آن نیچه در مقام اعلام‌کننده‌ی بازگشت جاودانگی رخ می‌نماید. این تقسیم‌بندی تا مدت‌های مدید بر تمامی تفسیرهای منتشر شده درباره‌ی آثار نیچه تأثیر داشته است.

انتشار این کتاب که لو سالومه آن را به فردی ناشناس (پاول ره) تقدیم می‌کند، جنجالی برپا می‌کند. الیزابت نیچه عصبانی می‌شود و این کتاب را «انتقام زنی» می‌خواند «که خودپسندی او جریحه‌دار شده است».^۳ پترگاست اما نظری مثبت دارد. او این کتاب نیچه را «دستاوردی شگفت‌انگیز برپایه‌ی فرهنگی درست» می‌داند، هرچند چندان نشانی از «گرمای احساس را نمی‌توان در آثار او یافت، اما اندیشه و درک او به گونه‌ای است که در تمامی یک سده تنها پنج یا شش زن دیگر مشابه او هستند».^۴

لو آندره‌اس سالومه به این دلیل این کتاب را نگاشته است که فکر می‌کند «بسیاری از علاقه‌مندان به نیچه آثار او را به درستی دریافته‌اند».^۵ حتی تا زمان مرگ نیز به انتقادهای و تهمت‌های خانوادگی نیچه هیچ پاسخی

1. Salomé: *Nietzsche in...*, S.103.

2. Ebenda, S. 98.

3. Förster- Nietzsche, E.: *Nietzsche-Legenden*. S. 171.

4. Zit. n. Hofmiller, S.47.

5. Salomé: *Lebensrückblick*, S.86.

نمی‌دهد و اصولاً به‌رغم مخالفت‌های گوناگون و حتی پیشنهاد فروید برای یاری آرنولد تسوایگ در نگارش زندگینامه‌ی نیچه از این کار خودداری می‌کند و هیچ‌گاه در پی دفاع از خود بر نمی‌آید. این چنین به نظر می‌رسد مردانی که بعدها با او آشنا می‌شوند، چون ریلکه، فروید، آندره‌اس پیش از فریدریش نیچه بر او تأثیر نهاده‌اند.

پایان

منابع

- Frenzel, Ivo: *Friedrich Nietzsche*, Hamburg: 2003.
- Hofmiller, J.: *Friedrich Nietzsche*, Lübeck: 1933.
- Koepcke, Cordula: *Lou Andreas Salomé*, Frankfurt: 1986.
- Leis, Mario: *Frauen um Nietzsche*, Hamburg: 2000.
- Nietzsche, Friedrich: *Briefwechsel*. Kritische Gesamtausgabe, Berlin: 1975.
- Nietzsche, Friedrich, Overbeck, F. und I.: *Briefwechsel*, Weimar: 2000.
- Nietzsche, Friedrich, Reé, P., Salomé, L.: *Die Dokumente ihrer Begegnung*, Frankfurt: 1970.
- Salber, Linde: *Lou Andreas Salomé*, Hamburg: 2001.
- Salomé, Lou, Freud, A.: "... als käm ich heim zu Vater und Schwester", Briefwechsel 1919-1937, 2 Bde, Göttingen: 2001.
- Salomé, Lou, Freud, S.: *Briefwechsel*. Frankfurt: 1980.
- Salomé, Lou: *Friedrich Nietzsche in seinen Werken*, Frankfurt: 2000.
- Salomé, Lou: *Im Kampf um Gott*, Leipzig: 1885.
- Salomé, Lou: *In der Schule bei Freud*, Berlin: 1983.
- Salomé, Lou: *Lebensrückblick*, Grundriss einiger Lebenserinnerung, Zürich: 1951, Frankfurt: 1998.
- Salomé, Lou: *Mein Dank an Freud*, Wien: 1931.
- Salomé, Lou: *Rainer Maria Rilke*, Frankfurt: 1988.
- Wiesner, Bangard, Ursula, W.: *Lou Andreas Salomé*, Leipzig: 2002.

Nietzsche, Friedrich:

Ecce homo

Aus dem Deutschen

von

Dr. Saied Firuzabadi

Nietzsche, Friedrich

Ecce homo

Aus dem Deutschen übersetzt

von

Dr. Saied Firuzabadi

